

ولیان و لوق

« و لوق الدُّولہ »

کوشش احمد علی

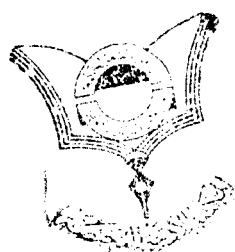
مجله

شماره ۲۲

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا

م ٢٠٠/٢٣
١٢/٧



اسکن شد



دیوان وِثوق

« وِثوق الدُّولہ »

بہ تصحیح و مقدمہ : ایرج افشار



سلسه نشریات «ما»

دیوان وثوق

به تصحیح و مقدمه: ایرج افشار

چاپ اول

فیلم وزینتک: اشکان

چاپ: عرفان

حروفچینی دستی: بهرنگی

صفحه آرایی: یزدانی

تیراژ: سه هزار نسخه

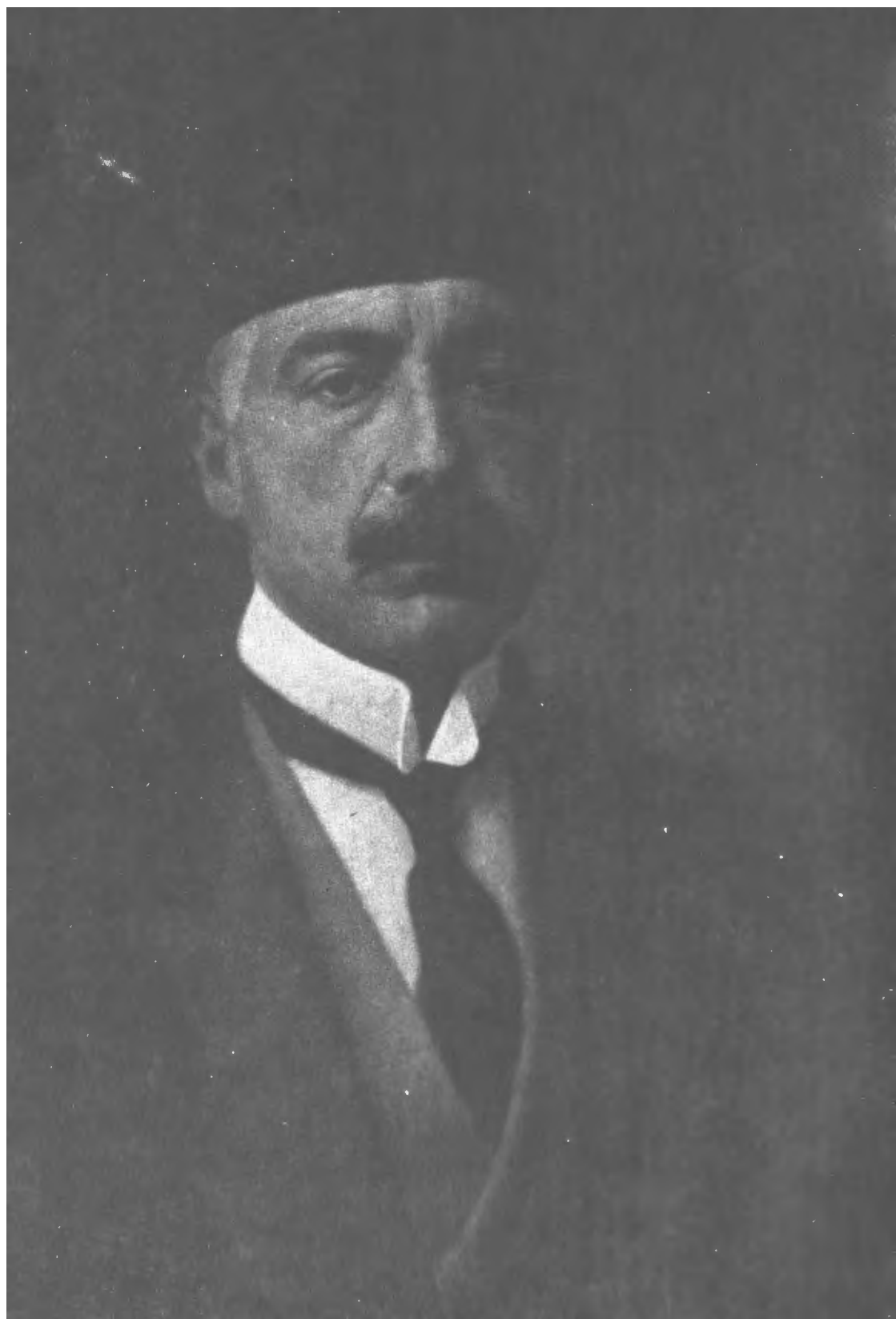
سال ۱۳۶۳

مرکز نشر: تالار کتاب - خیابان انقلاب

روبروی دانشگاه تهران : تلفن ۶۶۱۲۷۹



مكتبة



بسمه تبارک و تعالی

قصید در هفت منظوم حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

پریغان در دانه زر گشته شراب
مرکبه ستاره که ز دوزخ آید

آب حیات گردد از خورشید
لعل نه آب ز دست از لؤلؤ حیات

سازد ز دروغ جایش خیر تا بدو
ز دایه ز روان خود دست نهاده

خفته چون عقیق و در دانه چون کهر
تا بن چون سپهر و در غایت چون ماه

همه را فی محبت و هم با طری
همه را سرست و هم لطف همه

عین را به وحیات و جان را به طری
غم را به و ذهاب و فرج را به و آید

محمّد ز دایه جان و طری
دشمن را چون چوب و دروغ را به

از نقد آب عیسی است که نه اگر
نوشه به جان که رویا به نقد

کنج است و کوه و بساتین
آرزو را که کنج تلخ و بخت فرا

رفیقان مصاف چون به لاله کوه
شرین و تلخ چون زین و لاله

ز آن لعل اکمن نر از دست
بهر چون نه و به هر چه

بهر چون نه و به هر چه
بهر چون نه و به هر چه

یادداشتی بجای مقدمه

چند انگیزه مرا بر آن داشت که به چاپ تازه‌ای از دیوان حسن وثوق بپردازم:

یکی اینکه چاپهای پیشین نایاب است.*

دیگر اینکه امکان چاپ دیوان از روی عکس نسخه‌ای که به خط شاعرست برای من حاصل شده است و لطف آقای علی وثوق چند سال پیش وسیله فراهم ساختن عکس از آن اصل شد.

* چاپ اول به مباشرت اسلام کاظمیه وبا مقدمه علی وثوق (تهران ۱۳۳۵) است و ظاهراً ذبیح بهروز بر آن چاپ نظارت کلی داشت. نسخه‌ای کداز آن چاپ دارم مرحوم بهروز بهمن لطف کرده وبه خط خوش خویش بر آن یادگار نوشته است.

چاپ دوم به خط نستعلیق علی اکبر دبیر وبا مقدمه‌های علی وثوق وحسین پژمان بختیاری است (تهران، ۱۳۴۳). درین چاپ نوشته‌های وثوق الدوله در باره کانت و عقاید او، اهمیت زن و بعضی زنهای مشهور هم چاپ شده است.

دیگر اینکه شعر وثوق با اینکه مقدارش کم است (و همین مزیتی است) در قلمرو شعر هفتاد هشتاد سال اخیر ایران پایه‌ای بلند دارد. وثوق از شاعرانی است که شعرش به استواری، پختگی و استادانه‌ی شناخته شده است.

دیگر اینکه وثوق از مردان سیاست ایران بود و در یکی از جریان‌های مهم تاریخ ایران یعنی پس از پایان جنگ بین‌المللی اول در سال ۱۹۱۹ قراردادی با انگلیسها بست که موجب طرد واقعی او از سیاست و بدنامی بی‌چون و چرای او شد. يك وطن پرست ایرانخواه نبوده و نیست که عمل وثوق الدوله را درست و مطابق مصلحت ایران دانسته باشد. ناچار برای شناختن چنین سیاستمدار جسوری که از «طوفان حوادث دل نیاخت» (از شعر خود او) و بی‌محابا پای چنان قراردادی را امضاء کرد، باید همه آثار و افکار او را به مرحله سنجش در آورد و درخورست که هر نکته و نوشته و سروده را که از وهست در دسترس مورخ گذاشت تا داور حقیقت جوی بتواند انگیزه‌های روحی آن شخص در خطر کردنی چنان، و علل سیاسی و زمینه محیطی که او را سیل آسا با خود برد بنمایاند. *

* برای شرح حال سیاسی او نگاه کنید به رجال ایران تألیف مهدی بامداد. مهمترین معارضه سیاسی و پارلمانی با وثوق الدوله توسط دکتر محمد مصدق به هنگام تقاضای رأی اعتماد کابینه مستوفی الممالک که وثوق الدوله در آن کابینه سمت وزارت عدلیه را داشت، انجام شد. متن اعتراضات مصدق و دفاع وثوق الدوله و نظر سید حسین مدرس در مجله آینده (دوره اول) چاپ شده است. برای انتقادهای دیگر به رساله ابطال الباطل عبدالله مستوفی (مقارن

بنابراین چاپ دیوان و ثوق، هم به مناسبت زیبایی، پختگی و شایسته بودن شعرهای اوست و هم برای شناساندن روحیات شاعر سیاست پیشه شکست خورده. تا مگر شعرها شناخت مورخ را درباره او گسترش دهد. با تأکید گفته می شود که قصد نگارنده این سطور داوری درباره کارهای سیاسی و ثوق نیست که مقدمه دیوان چنان جایی ندارد. سرگذشت نویسی و ثوق هم مورد نظر نبوده است. قصد منحصر در دست گذاشتن دیوان شاعرست بی پیرایه از هر اندیشه دیگر.

چاپ تازه دیوان و ثوق در سه بخش ترتیب یافته :

۱) اشعاری که در دیوان خطی و به خط شاعر ضبط شده است، چون اصالت این دیوان محرزست و حاوی اشعاری است که و ثوق-الدوله آنها را در سالهای نزدیک به درگذشت خود -زمان سفر اروپا- در آن مجموعه آورده، این قسمت را عیناً با همان عنوانها و بر همان ترتیبی که شاعر خود اختیار کرده است به چاپ رساندم و هیچگونه تصرفی را در آنها درست ندانستم. کوشش کردم همه دست خورد گیاه و دگر گونیهای را که شاعر در سالهای مطالعه دیوان خود در آنها روا دانسته است در چاپ بنمایانم.

همه سخنها و اختلاف آراء در شناخت شعر شاعران بر سر اختلاف

عقد قرارداد) و نوشته های دکتر محمود افشار در کتاب سیاست اروپا در ایران (ترجمه فارسی) و کتاب اسناد قرارداد تألیف دکتر جواد شیخ الاسلامی مراجعه شود (این کتاب زیر چاپ است)، و نیز به کتابهای حسین مکی و یادداشت سید حسن تقی زاده درباره پولی که انگلیسها به عاقدين قرارداد دادند و دولت ایران اجباراً آن را باز پس داد و از گیرندگان پول اخذ کرد (مجله یغما).

نسخه‌هاست و طبیعی است اگر دیوانی به خط شاعر در دست باشد دیگر جای چون و چرا نیست و همان را باید چاپ کرد و لا غیر. پس آوردن صورتی دیگر از اشعار که دیگری به چاپ رسانیده و با صورت مضبوط توسط خود شاعر تفاوت دارد کاری است نادرست. بسیاری از شعرهای وثوق در دوره مجله ارمان و جنگها و مجموعه‌ها نقل و چاپ شده است ولی اختلافهایی دارد با صورتی که در دیوان خط شاعر دیده می‌شود. بطور مثال این بیت معروف تقریباً همه جا بصورت زیر آمده است.

آتش از گرمی فتد مهر از فروغ

فلسفه باطل شود منطق دروغ

در حالی که در دیوان به خط شاعر، «فلسفه» نیست و «هندسه» است:

هندسه باطل شود منطق دروغ

تردید نباید داشت که صورت مضبوط به خط شاعر درست است، زیرا فلسفه جای چون و چرا دارد و آراء مسلمی برای آن شناخته نیست. اما هندسه علمی است بر مبنای ریاضی و در آن جای چون و چرا نیست و نظر شاعر بطور واضح متوجه همین معنی بوده است.

به همین ملاحظات است که عکس دیوان خطی وثوق را هم در پایان به چاپ می‌رسانیم تا اگر سهوی و افتادگی بر من روی آورده است قابل جبران باشد. افسوس که بعضی از کلمات آن چون مسدادی است در چاپ نیامده است.

۲) اشعاری است که گرد آورندگان دو چاپ پیشین در دیوان مندرج ساخته‌اند و مأخذ آنها شناخته نیست و ممکن است از روی جنگها و مجموعه‌ها و تذکره‌های چاپی استخراج کرده باشند. گزیده اشعار

وثوق در اغلب تذکره‌هایی که درین پنجاه سال برای شعر فارسی تألیف شده آمده است. *

(۳) اشعاری است که گردآورنده کنونی دیوان از چند کتاب به دست آورده است.

سخنی درباره شعر وثوق الدوله

دلیر اسف ازماضیم وز حال خود ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم ، تقدیر استقباله‌ها
ایام بر من چیره شد، چشم جهان بین خیره شد
وین آب صافی تیره شد بس ماند در گودالها
این دو بیت از قصیده مشهور وثوق الدوله است که شاید بهترین

* از جمله نگاه کنید به تذکره‌های زیر:

— سخنوران ایران در عصر حاضر. تألیف محمد اسحق. چاپ کلکته ۱۳۵۵ ق.
(جلد دوم)

— سخنوران دوران پهلوی. تألیف دینشاه ایرانی. چاپ بمبئی ۱۹۳۳
(با ترجمه انگلیسی آنها)

— ادبیات معاصر، تألیف رشید یاسمی. تهران، ۱۳۱۶.

— شعرای معاصر ایران، از علی نوریزاده، نشریه مؤسسه مطبوعاتی
خورشید. تهران. ۱۳۲۸

— سخنوران نامی معاصر. تألیف سید محمد باقر بررقعی. چاپ تهران.
۱۳۲۹. (جلد اول)

— گلزار جاویدان. تألیف محمود هدایت. چاپ تهران، ۱۳۵۵ ش. (جلد سوم)
و همچنین در منتخبات اشعار مانند گلچین جهان‌بانی، سفینه فرخ، نگین حقیقت
و بسیاری دیگر ازین دست، نمونه‌های شعر او دیده می‌شود.

شعر او باشد^{۴۵}. به گمان من شاعر در چند جای قصیده اشاره اش به همان قرارداد ۱۹۱۹ است. قراردادی که پردازنده آن و سراینده شعر را از میدان و حیثیت سیاسی و اعتبار مملکتی دور کرد.

من قصیده را، در منبعی که پیش از قرارداد باشد ندیده‌ام، بنابر این متأسف بودن شاعر از گذشته‌ای است که گرفتار بدنامی سیاسی شد. وثوق در عین حال کاملاً متوجه است که در «نامجوئی» احتمال «ننگ» هست و کسی که از ننگ پرهیز دارد نباید به میان میدان سیاست بیاید. گفته است:

نامجوئی نبود فارغ از آرایش ننگ

اگر ت ننگ نباید ز کسان نام مخواه

اگر شعرهای وثوق تاریخ داشت بخوبی می‌توانستیم دریابیم که هریک را در چه حالی و چه روزگاری سروده. بطور مثال این بیت مربوط به چه سالی و کدام حادثه مملکتی است:

ای کاش که مانیز بمانیم و بینیم

تا عاقبت کار از این فتنه چه زاید

وثوق الدوله که در حکمت و تاریخ و ادب ممارست‌ها داشت خود بخوبی متوجه شده بود که تاریخ همچون آینه نمایاننده اعمال آدمی است. در قصیده آینه گفته است:

* احمد اشتری (یکتا) از دوستان نزدیک وثوق الدوله قصیده‌ای در اقتفا و جواب گفته است:

ای دورمانده از وطن مانند یوسف سالها

وز کید اخوان دغل وز حیلۀ محتالها

نقش تو در زمانه بماند چنانکه هست
«تاریخ» حکم آینه دارد هر آینه
زیر فشار حادثه ام استخوان شکست
آن سان که زیر چکش آهنگر آینه
مرد حکیم آینه دار طبیعت است
دارد ودیعه درد و هم در سر آینه
آن حادثه ای که استخوان وثوق الدولة قرص و محکم را شکست
چیزی جز عقد قرارداد ۱۹۱۹ نمی تواند باشد.
پس همین نکته ها و اشارات شاعرانه است که می تواند به مورخ
کمک کند و پس از شخصیت و پنج سال مبین افسردگی حال و روحیات خسته
شاعر و پشیمانی او باشد.
وثوق دریتی استوار معنای خوبی از «تاریخ» به دست می دهد
و گذشته و آینده «دو حال» (یعنی وضع) از روزگار را توصیف می کند،
درین دوبیت:
آینده و گذشته دو حالند در جهان
بنیاد تار و بود بجز این دو حال نیست
از آنچه رفت جز خط و خالی اثر نماند
تاریخ روزگار جز این خط و خال نیست
در غزلی که خطاب به شیخ المملک اورنگ و در جواب مثنوی او
سروده باز گوشه ای از ندامتش از گذشته و ضمناً نحوه تفکر فلسفی او به
دست می آید، می گوید:

من ز دریا ها گذشتم گر تسو در کشتی نشستی
من نبستم دل به چیزی گرتو بر هر چیز بستی
گر مرا آغاز هشیاری است یا پایان مستی

تو به هر چیزی که بگذشتی بچسبیدی دو دستی
چون نظر وثوق در مصراع اول ظاهر اُ اجبار به ترك ریاست
وزراء و پاگذاردن در دوره «هشیاری» بوده بهمین ملاحظه مخالف
سیاسی او در عقد قرارداد، صادق مستشارالدوله، غزلی دارد (اگرچه
بهیچوجه باشعر وثوق همسنگ نیست) که جوابی است سیاسی به شعر
بلند وثوق ومن تفصیل آنرا در کتاب «خاطرات واسناد مستشارالدوله
صادق» جلد اول (تهران، ۱۳۶۱) آورده ام (ص ۱۲۷-۱۲۹). اینجادوبیت
از غزل مستشارالدوله را نقل می کنم :

جمله بیداریت خواب و جمله هشیاریت مستی
در میان خواب و مستی غوطه ور در خود پرستی
گر نبستی دل به چیزی پس چرا بستی «قراری»

باهراران ننگ و خواری مانده ای آنجا که هستی
بنا براین برای دست یافتن بهتر بر گذشت احوال وثوق الدوله
و گوشه هائی از سرگذشت سیاسی او جستجو در شعرهایش ضرورت
تمام دارد. مهمترین شعری که حالات و روحیات او را پس از سقوط از
ریاست وزرائی دوره قرارداد می نمایاند همان قصیده عالی و تکان دهنده
«بگذشت در حسرت مرا بس ماهها و سالها» است. همان دوبیتی از
قصیده که در پیشانی این مقدمه آورده شد دلالت روشن بر شکستگی روحی
و افسردگی درونی او دارد به مناسبت آنچه بر او گذشته و خواه ناخواه

نتیجہ مستقیم اعمال سیاسی او بوده است.

ابیات دیگر آن نیز اغلب دارای اشاراتی است که حکایت از عصبانیت بیش از حد شاعر دارد و پر خاشهای درونی او را از زندگی دربر می گیرد. خواننده بر این نکته دست می یابد که اگر و ثوق طالب عزلت است به مناسبت خستگیها و دل مردگی سیاسی است که در جسم و جان آن مرد قوی پنجه افکنده بوده است.

می گوید:

کو عزلتی راحت رسان، دور از محیط این خسان
تا تن زنند این ناکسان، زین قیلها و قالها
کو مهدی بی ضنتی، کارد به جانم رحمتی
برهاندم بی متی از دست این دجالها
روزی بر آید دست حق، چون قرص خورشید از شفق
بی ترس و بیم از طعن و دق، آسان کند اشکالها
از خون این غدارها، وز خاک این بدکارها
جاری کند انهارها، بر پا کند اتلالها
باور مکن در سیرها، از شر مطلق خیرها
زان قائم بالغیرها، دعوی استقلالها
تصور می کنم که اشاره اش درین مصرع آخر به سید ضیاء الدین طباطبائی است که اعلام لغو قرارداد ۱۹۱۹ کرد. در حالی که و ثوق الدوله بخوبی او را می شناخت و می دانست که دعوی استقلال از جانب چنان کسی یعنی چه...

سید ضیاء از سالها پیش از کودتادر راه سیاست انگلیس مشی کرده و از مدافعان قرارداد بود و طبق اسناد و مدارکی که درین سالهای اخیر به دست آمده مصرح است که سید با کار گزاران اصلی سفارت انگلیس آمد و شد سیاسی داشته است.

وثوق پس از شکست سیاسی مجبور به «گوشه گیری» شد و قریب پنج سال از عمر را در غربت گذراند، ناچار در بسیاری از شعرهای خود به بیان غربت پرداخته و از غربی نالیده است. در حالی که در اروپا به او بدنامی گذشت. احترام سیاسی داشت، پول داشت، ذوق و علم داشت و می توانست خاطر شکسته را در میدان وسیع دیگر یعنی ادبیات و فلسفه که در هر دو قوی دست بود به ورزش مصروف دارد. اما غربت اثر پذیر بود و وثوق را بی تاب ساخته بود.

نقل چند بیتی از اشعار او که وصف خوب، زیبا و پر سوز و گداز از غربت دارد بجاست:

شهری و دیاری که در آن هم نفسی نیست

گر لندن و پاریس بود جز نفسی نیست

ناچار دل از خانه بریدیم چو دیدیم

در خانه به جز خانه برانداز کسی نیست

بگریز ازین مردم کین جوی هوسناک

در دل چو ترا کینه و در سر هوسی نیست

در بند کسان بودن ما رنج عبث بود

آسودگی آن راست که در بند کسی نیست

قاطعاً نمی توان گفت که وثوق این غزل را در کدام يك از روزه

های غربت سروده ، ولی از کنایات و اشاراتی نظیر «مردم را کین جوی و هوسناک دانستن» می توان گفت که از اشعار دوران دوری او از ایران پس از قرارداد کذائی و رانده شدن سیاسی است.

باز به احتمالی توان گفت که شاید مصراع اول بیت آخر اشاره ای باشد به قرارداد ۱۹۱۹ و دست برداشتن انگلیسها از آن معاهده و مآلاً دور شدن او از سیاست ایران.

در زندگی وثوق دو دوره مهم «غربت اجباری» و «دوری از سیاست» پیش آمد. یکی پس از قرارداد ۱۹۱۹ بود و بار دیگر پس از استعفا از ریاست فرهنگستان در عصر پهلوی اول که به عنوان بیماری به اروپا رفت و جان خویش به سلامت دربرد. زیرا وثوق هم در پی رجال دیگر در معرض خطر غضب بدعاقبت شاه بود.

در اشعاری که در دوره دوم غربت سروده، نیز آزرده‌گی از غربت از مضمون اصلی شعراست. همه جا دوری از یار و دیار جان او را خراشیده و او را خسته و وامانده کرده. اما قطعاً دریافته بود که اگر اوضاع برگردد و او به ایران باز آید دور او گذشته است و دستش به دامن سیاست بند نمی شود. در غزلی شیوا گفته است.

بار سفر ببند که دیگر مجال نیست

دم در رسید و فرصت شد ز حال نیست

عمر گذشته باز نیاید به جای خویش

مرد حکیم در پی امر محال نیست

این سیل تند رو که سرازیر شد ز کوه

دیگر به کوه بر شدنش احتمال نیست

در دو غزل دیگر از پیری و دوری چنین یاد می کند:
 هر چند پیر و خسته دلم باز خوشدلم
 کاندیشه تودرسر و عشق تودر دل است
 حرمان ورنج غربت و دوری و خستگی
 آسان گذشت و کار فراق تو مشکل است

یاد کن روزی از امروز که من درسفرم
 تا چه سان می گذرد بر من و چون می گذرم
 همه ایام جوانی به بطالت بگذشت
 تا چه سان بگذرد امروز که پیرانه سرم
 در سالهای آخری که در اروپا بود شعری سرود که خود آن را
 مشق قافیه نامیده و انصافاً خوب از عهده برآمده. اودرین شعر حالات
 نفسانی خود را در پیرانه سرنیکو باز گفته و تفکرات خود را در باره اوضاع
 مملکت از دیدگاه سیاست بازی خسته و از دست رفته چنین سروده است:
 چون بدین عالم نباشد دیگرم وابستگی
 تا به کی این ناتوانی تا به چند این خستگی
 هر چه باید بگذرد بگذشت یا خواهد گذشت
 چون گریزی نیست از تقدیر و از بایستگی
 من نمی گویم کسی شایسته تر از من نبود
 لیك می گویم ندیدم در کسی شایستگی
 سیرها در عمر کردم از نفاق و اختلاف
 در لباس اتحاد حزبی و همدستگی

سالخوردان بسی نفوذ و نورسان بی تجربه
وای بر آن سالخوردی آه از این وارستگی
در جنایت پافشار و در خیانت پای بست
آه از آن پافشاری اف بر این پا بستگی
در سیاست جمله چون بوزینگان در جست و خیز
هر که بهتر جست بودش دعوی برجستگی
با حریفان این سخن سر بسته گفتم گر چه نیست
این حقیقت در خور مستوری و سر بستگی
وثوق الدوله کشانیده شدن آدمی را به ورطه های جانگزا و ناپسند،
ناشی از فریب حرص و آرز دانسته و شاید آنچه درین باره اندیشیده
بر خاسته از سرنوشتی باشد که خود گرفتار آن شده بود.
نیروی ما بر نتابد با فریب حرص و آرز
با گنه نبود گناه آلوده را نیروی جنگ
در جای دیگری که «خوابگاه حرص و آرز» را موضوع سخن
خویش قرار داده گفته است:
دست ابلیس است کاندر خوابگاه حرص و آرز
پرورد نوزادگان هستی ما را به نیاز
در غزلی دیگر سروده:

یارب این می زده را داروی مخموری نیست
یا صباحی ز پی این شب دیجوری نیست
از چند بیتش جوهر فکر سیاسی اومی تراود و تردید نباید کرد که
منظور وثوق در پرداختن مضامینی که در ابیات زیر می بینیم اشاره به

مسائل اجتماعی ایران است.
 آنکه با آب و گلش بندگی آمیخته‌اند
 لایق تربیت ملی و جمهوری نیست
 سفله‌گرا راه‌بزرگان روداین عاریتی است
 سیرت عاریتی سیرت مفطوری نیست
 یا ترا ذائقه شربت آزادی نه
 یا به‌جز زهر دراین ساغر بلوری نیست
 و در غزل دیگری:
 درباختر و خاور اگر جنگ و گریز است
 درکشور ما بیطرفان شور و شری نیست
 و از همین گونه است این بیت:
 وصل تو به‌رضوان نفروشم که نیم من
 زان قوم که آجیل فروشد به عاجل
 صریح‌ترین سخن وثوق الدوله در بیان اوضاع اجتماعی ایران در
 این ابیات آمده است:
 ما خود همه‌غولانیم ایران همه بیغوله
 از بندر عبادان تا جنگل ماسوله
 ترسیم‌زهر اصلاح کاین بدعت مذمومه است
 شادیم به‌هر تقلید کاین سنت معموله
 بیداری ما شاید در حشر بود کایدون
 شغل شب و روز ماست بیتوته و قیلوله
 وثوق الدوله درعالم سیاست پیرو «عقل‌مردد» و دودلسی نبود.

سری نترس داشت. بی جهت نیست که در قصیده‌ای گفته است:
وقت آن آمد که مردان بر کمر دامن زنند
جامه از آهن کنند و بر صدف دشمن زنند
وقت آن آمد که مردان تیغ همت برکشند
تا که این گردنکشان خیره را گردن زنند
خرمن این ناکسان ندهند اگر مردان به باد
این خسان آزادگان را شعله بر خرمن زنند
می‌دانیم که اودر قلعه و قمع غائله نایب حسین بر همین راهی رفت
که مضمون آموزش او درین شعرست .
قویدل با مکاره پنجه یازیم
ز طوفان حوادث دل‌نباریم
در غزلی «عقل مردد» را مردود شناخته است و بیتی درین باره دارد
که تقریباً مثل سائر شده است :
با عقل مردد نتوان رست ز غوغا
اینجاست که دیوانگشی نیز بیاید *

بعضی از ابیات این غزل مسلماً ناظر است بر گوشه‌هایی از
اوضاع سیاسی ایران، ولی مربوط به حوادث کدام زمان است نمیدانیم،

* ملك الشعراى بهار هم غزلی در افتخار غزل و ثوق دارد که حبيب يغمائى
در سال دهم مجله يغما (ص ۲۵۴-۲۵۵) روبروى هم چاپ کرده و یادآور
شده که بیت مذکور در فوق در هر دو غزل هست. مطلع غزل بهار چنین است:
نخلی که قد افراشت به بستی نگراید
شاخی که خم آورد دگر راست نیاید.

مانند این دوبیت:

این فتنه که در شهر برانگیخت رخ دوست

در حوزه عشاق بسی دیر نباید

ای کاش که ما نیز بمانیم و ببینیم

تا عاقبت کار ازین فتنه چه زاید

در غزل دیگری نیز به موضوع حیرت و تردید پرداخته و همین

اندیشه را پروریده است که اگر زندگی در تردید بگذرد چیزی جز

حسرت از آن به دست نخواهد آمد. پیش از این دیدیم که در قصیده

مشهور خویش موضوع حسرت را صدر مطالب خود قرار داده است.

باری غزل خوبی که در آن سخن از «تردید» رفته این است :

ای برادر چند گویم آن کنم یا این کنم

حیرت و تردید را در زندگی آیین کنم

تا ابد دروادی حسرت بمانم پای بست

گر نخواهم یا ندانم آن کنم یا این کنم

آفرینش سرفرازم کرده از نیروی عقل

کافرینش را به نور معرفت آذین کنم

گوهر آدمی اندیشه وی باشد و بس

جز بدان پی نتوان برد به مقدار کسی

وثوق عشق را هم از نظر دور نمی دارد و در چند جای عقل و عشق

را - که بهتر و برتر بودن یکی از دیگری موجب سرگشتگی بسیاری از

شاعران و حکیمان و عارفان بوده است۔ به یاد می آورد:
عشق بردل خیمه زد در سربساط عقل طی شد
این یکی بگشاد بارش آن یکی بر بست رختش

* * *

عشق دیوانه ره غارت دل پیش گرفت
عقل برخویش بترسید و سرخویش گرفت
برادرش قوام السلطنه که گاهی شعر می گفت غزلی دارد که مطلعش
معروف و یاد آور همین مضامین است:
عقل می گفت که دل منزل و مأوای من است
عشق خندید که یا جای تو یا جای من است
اما وثوق هماره به چشم يك حکیم به عقل می نگرد و می داند
که حرکات علمی و فکری جهان منحصرأ بر پایه عقل استوار است :
بر عقل گردد متکی اهرم کند حس ذکی
چیره شود از زیر کی بر جر این انقالها

* * *

سعی کن تا نفزائی گره از بیخردی
چون به دانش نگشائی گره از کار کسی

* * *

حرکات فلکی چون نه به کام فلک است
به خرد تکیه کن و کام به ناکام مخواه

قسمت زیادی از اشعار و ثوق آمیخته به مباحث فلسفی است و از جمله در مثنویها غالباً به بیان افکار فلسفی پرداخته. در سایر اشعار هم نکته‌هایی هست که سرزده از مشرب فکری و فلسفی اوست. در اکثر آنها مضامینی در باره تقدیر و جبر، ناگشودن راز آفرینش، وحدت وجود مندرج است.

ما اگر مالک ابریم و اگر صاحب باد
بند بر پای حوادث نتوانیم نهاد

نقش بد از قلم صنع نیاید به وجود
زشت‌بینی صفت دیده بدبین من است

آنکه از حکمت ایجاد جهان بی‌خبرست
در حوادث سخن از چون و چرا نتواند
رازها در پس پرده است که حل کردن آن
نیروی عقل من و فکر شما نتواند

نیستی نبود بجز فقدان آثار وجود
حالت ما وصف هستی را بر آن ضم می‌کند

یکصدا از مبدأ ناقوس وحدت بیش نیست
کاین صدا را گوش ما که زیرو که بم می کند

یک صدا بیش ز موسیقی وحدت مشنو
گرچه در سامعه زیری و بمی می آید
همه صیرورت هستی بود و نیل وجود
که همی می رود و باز همی می آید
دائماً هر عدمی راست وجودی در پی
دم به دم بعد وجودی عدمی می آید

صیرورت و مرور بود رمز کاینات
مر سحاب هست و جمود جبال نیست
دنیای ما که عالم ابعاد هندسی است
جز تنگنای وحشت و خوف و ضلال نیست

دست ابلیس است کاندرا خوا بگاه حرص و آرز
پرورد نوزادگان هستی ما را به ناز
گوهر ما را دگرگون سازد از آغاز کار
این کهن پیر فسون پرداز دیو حیل ساز

رشته‌های میل مادر دست این افسون‌گرست
که گهی کوتاه گیرد رشته را گاهی دراز
هر دم لختی فرو تر سوی تاریکی برد
تا که در پایان ندانی روشن از تاریک باز

اهرمن را ای که می‌پنداری از یزدان جدا
هیچ میدانی که یزدان جان و اهریمن تن است
نیستی اهرمن پیدایش نور خداست
غیبت رخسار یزدان جلوۀ اهریمن است

به کارگاه حقیقت پناه باید جست
گرت مجال دهد فتنه‌های اهریمن

حرکت جوهری
گر بدانی که تو و جمله ذرات وجود
عمر چون در گذرستند و تو چون در گذری
وزش باد و فرو ریختن میل عظیم
پیش چشم تو بود حادثۀ مختصری
در شگفت از پرش خلقی و محبوس در آن
که تو خود نیز سراپا چه بالی و پری

روابط وثوق الدوله با شاعران

وثوق الدوله با ادیبان و شاعران نشست و خاست می کرد* و در زمان تصدی مقامهای سیاسی از شوخی و تفنن ادبی با شعرا بازمی ماند. پاسخی که به یحیی ریحان گفته از دوره ای است که برمسند ریاست وزرا تکیه زده و یک تازمیدان سیاست بود. رباعی ظریف، محکم و قاطعی که در جواب و خطاب به ملک الشعرا بهار سروده هم از آن ایام است. رثای وثوق الدوله درباره ادیب پیشاوری به زبان و لحن و الفاظی که از هر حیث متناسب با نام و زبان و شعر ادیب بود یادگاری است از روزگاران درازدوستی و ارادت وثوق به ادیب. برای ادیب رثائی بهتر و مناسب تر ازین کسی نگفت. مضامین و معانی و الفاظ و اوزان آن شعر درخور مقام بلند شاعری است که از سر آمدن آن روزگار شعر بود.

قطعه ای که درباره گلچین جهانبانی سروده (نه درباره کتابی دیگر) گویای پیوستگی و دلبستگی وثوق به مرتبت بلند شعر فارسی است. وثوق در فاصله میان دو دوره ریاست و زرائی خود محفلی ادبی در باغ شخصی (سلیمانیه) داشت که گروهی از شاعران و ادیبان در آن

* از جمله با ذبیح بهروز محشور بود، از آن گاه که بهروز در لندن می زیست و دستیار ادوارد براون در تدریس زبان فارسی بود و وثوق پس از استعفای از ریاست وزراء چندی در آن دیار اقامت کرده بود. در همانجا بود که ذبیح بهروز منظومه «شمیسه لندنی» میرزا محمد باقر بواناتی را به خط خوش خویش و به خواهش براون (شاگرد بواناتی) برای وثوق الدوله تحریر و به وثوق پیشکش کرد (مجله آینده، سال هشتم صفحه ۸۳۵-۸۳۷). از یادگارهای دیگر دوستی میان آن دو رساله «آیین بزرگی دادبه پارسی» است که بهروز پس از درگذشت وثوق به یاد او به چاپ رسانید.

شرکت می کردند. (از صبا تا نیما. جلد دوم، صفحه ۴۲۹-۴۳۰)
یکی از غزل‌های مشهور وثوق به مطلع:
ای بر قبیله دل و دین تر کناز کن

دست جفا به خرمن دلها دراز کن
است و نزدیک به یکصد تن به اقتضای آن غزل سروده‌اند و بسیاری از آنها
در جراید و مجلات قدیم (مخصوصاً ارمغان) چاپ شده است. از جمله
عارف دو غزل به استقبال آن سرود. مطلع غزل اولش که جدی است
چنین است:

ای بارگاه حسن تو محمود ایاز کن

وی خسروان به پیش ایازت نیاز کن
دو سال پس از آن غزل دیگری سرود، نقیض غزل پیشین. چون
مطلعش مستهجن است نقل کردنی نیست. علاقه‌مندان به دیوان عارف
(صفحه ۳۶۵) بنگرند.

باید گفت وثوق الدوله غزل خود را در جواب غزلی گفته بود
که در روزنامه گل زرد چاپ شده و مطلع غزل چنین بود.

ای ترک چشم مست تو شوخی است ناز کن

آن هم به مردمان سر و جان نیاز کن
ملك الشعرای بهار که ارادتی خاص به مقام ادبی و مراتب دوستی
و وثوق داشت ضمن شرح حال نسبتاً مبسوطی که از وثوق نوشته و حبیب
یغمایی آن را در سال دهم مجله یغما (۱۳۳۶) طبع کرده و در مقدمه چاپ
دوم دیوان وثوق هم نقل شده است، مرتبه وثوق را در ادب و شعر چنین

توصیف می کند :

«آقای و ثوق دارای ذوقی سرشار و هوشی عالی و عقل و دهائی موصوف و معروف و دیداری نیکو و زبانی شیرین و طبعی و قادی و معلوماتی کافی در ادبیات و غالب معارف اسلامی از حکمت و فقه و اصول و عربیت و اطلاعات زیادی در السنه خارجه خاصه فرانسه می باشد. در طرز و شیوه شاعری پیرو اساتید قدیم و در این شیوه صاحب تتبع زیاد و معلومات کثیره اند. معذک در قصاید و غزل از شیرینی و لطافت فن عراقی نیز بهره کامل در اشعار ایشان دیده می شود و می توان معظم له را دارای سبکی مستقل شمرد. قصاید غرائی در مسائل اجتماعی و بث الشکوی و غزلیاتی در احساسات عارفانه و عاشقانه و مثنویات لطیفی در فلسفه و اخلاق گفته اند. به سبب آشنائی با السنه خارجه ترجمه بسیاری از افکار شعرای فرانسه و انگلیس و آمریکا را به نظم آورده اند مخصوصاً از خیالات لامارتین شاعر شیرین زبان فرانسوی قطعاتی بسیار زیبا، به پارسی نقل کرده اند.»

اینجا مناسبت دارد از قصیده ای از بهار یاد کنم که در بهار سال ۱۳۱۲ در اکتفای قصیده ای از بشار مروزی سرود (دیوان بهار، ۱: ۵۳۷ - ۵۳۹). بانیان طبع نوشته اند بهار «در پایان یکی از رجال فاضل و دانشمند آن زمان را توصیف کرده است» و آقای نصرت الله امینی برای من روایت کرد که مرحوم بهار خود به ایشان گفته بود که قصیده را خطاب به و ثوق الدوله گفته بودم، و نمونه این است:

شب خرگه سیه زد و دروی بیازمید

وز هر کرانه دامن خرگه فرو کشید

ای خواجه کریم بر آمد زمانه‌ای
کز هجر حضرت تودل اندر برم طپید
شد بیتویاوه دست وزارت که در خورست
انگشتی جسم را انگشت جمشید
نشگفت اگر زمانه جانی ترانخواست
دارم عجب که باتو چگونه بیمارمید
یکی از رباعیهایی که بهار از تهران به اروپا به وثوق فرستاده
ابن است:

ای خواجه راد و مشفق دیرینه
دوری شاید ولی به این دیری نه
ساعت مشمر ، فال بد و نیک مگیر
مگذار که تقویم شود پارینه
ستایش از وثوق در شعر بسیاری از شاعران آمده. هم به مناسبت
جریانهای سیاسی و هم به ملاحظات ادبی. ملک قصیده‌ای مفصل در
قضایای نهضت جنگل و اقدامات وثوق در آن جریان دارد (دیوان
۱: ۴۸۹-۴۹۲). در اینجا چند بیتش نقل می‌شود:

شد به اقبال شهنشه ختم کار جنگلی
جنگل از خلخال و طارم امن شد تا انزلی
صاحب اعظم و وثوق دولت عالی حسن
مشتهر در مقبلی ضرب المثل در عاقلی
تو مرا خواهی که اندر نظم شخص اولم
من ترا خواهم که اندر عقل شخص اولی

دیدیم که وثوق الدوله غائله نایب حسین کاشی و ماشاءالله خان پسر
اورا که موجب نا امنی کاشان و صفحات مرکزی ایران شده بودند پایان
داد. ملک در قصیده‌ای که درباره تدبیر وثوق در سرآمدن این مسئله و
اعدام ماشاءالله خان سروده است (دیوان ۱: ۳۱۰) می‌گوید:

که زنده باد مجازات و زنده باد مدام

وثوق دولت و دین صدر کامکار جلیل

مدح وثوق در دیوان بسیاری از شاعران هست. از جمله طرب
اصفهانی، وثوق را در منصب وزارت مالیه به اسلوب سنتی مدیحه سرایان
ستوده است. (دیوان طرب، تصحیح جلال همائی. صفحه ۱۰۱-۱۰۳)
بر عاشقان چو جلوه دهد آن نگار رخ

ای بس زخون دیده که گردن نگار رخ

نور دو چشم معتمد السلطنه که هست

مخلوق را براو زمین و یسار رخ

از زمره مدایح قصیده ادیب بیضائی یاد می‌شود که در سال ۱۳۱۲

سروده و در آن گفته است:

فرخ وثوق الدوله که از دانش

این ملک را بود دومین هوشنگ

او تارک است و فضل و هنر اعضا

او افسراست و شعرو ادب او رنگ

ای صاحب ستوده به عصر نو

گیتی چراست بسا او در جنگ

آورد چامه سوی تو بیضائی

زان سان که بار بدسوی خسرو چنگ

و افسین نظم درباره وثوق رثای استواری است که امیری فیروز-
کوهی سروده و در مجله یغما (سال سوم) و سپس در مقدمه چاپ دوم
دیوان وثوق چاپ شده است. چند بیتش چنین است:
رفتند راستان و یکی را بقا نماند

ز ایشان بجز حدیثی و نامی بجانماند
از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد

در خیل شاعران زمن پیشوا نماند
او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ

آن خاتم افاضل اسلاف را نماند
او یادگار علم سلف بود نزد ما

آن یادگار علم سلف نزد ما نماند
حسین پژمان بختیاری در مقدمه‌ای که بر چاپ دوم
دیوان نوشت یاد آور شده است که وثوق «از آغاز جوانی زبان به
شاعری گشود. با تخلص «ناصر» غزلها، قصیده‌ها و مثنویها ساخته و در
اصناف سخن شایستگی خود را نشان داد. البته اشعار دوران جوانی آن
مرحوم در جای خود خوب و نسبت به روزگار مذکور قابل توجه است.
اما در نظر دشوارپسندان و شعر دوستانی که با رشحات فکر متین و
طبع بلند و نظم غرای حسن و وثوق مانوس و آشنا شده‌اند چنگی به دل
نمی‌زند.» حق بود که پژمان به یک اشاره می‌گفت که وثوق در جوانی
در سرودن شعر مقلد شاعران پیشین خود بود و همان مضمونها و همان
مقوله‌ها را در شعر خود آورده که هزارها تن پیش از او بر همان راه رفته
بودند...

پژمان درباره تأثیر وثوق در شعرای همزمان و تأثر او از انسان نوشته است:

«خطیب فاضل و سخن سرای نامی مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ-الرئیس قاجار متخلص به «حیرت» یکی از غزل‌های مبتکرانه و بدیع او را که دارای این مطلع است:

آوخ ز چرخ واژگون وز عهد نامستحکمش

از رنگهای گونه‌گون وز نقشهای درهمش

استقبال و تخمیس کرد، اما شعرا و در برابر سخن وثوق چنان ضعیف و بیرنگ و رونق می‌نماید که واقعاً مایه حیرت است.

مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری حکیم ارجمند و شاعر قوی مایه آن روزگار هم قصیده لامیه‌بی دارد که نمی‌دانم آن را به اقتضای چکامه لامیه وثوق الدوله ساخته یا برعکس عمل شده، اما آنچه در اختیار ماست مقایسه آن قصاید و مشاهده اختلاف عجیب و بیینی است که میان آن دو قطعه وجود دارد. قصیده وثوق الدوله روان، رسا، منسجم و دلپذیر است و با چنان قدرتی ادا شده که اگر برخی از اییات عصری و زمانی* را از آن حذف کنیم مانند بهترین قصاید فرخی و انوری است و در حالی که قصیده ادیب در عین آنکه از نظر شعری مستحکم و بلندست و با آنکه جمیع جوانب سخنوری در آن رعایت شده است چنان ثقیل و مطمئن و متکلف و خالی از جذبه است که گویی از جمله قصاید عثمان مختاری غزنوی است.

* همان اییات مورد استفاده مورخ و سرگذشت نویس خواهد بود. (۱، ۱).

...وثوق الدوله هم شاعر بودهم مصالح شاعری را جمع داشت و برای گرد آوردن علوم متداول عصر از محضر و مکتب بزرگوارانی مانند حکیم فاضل والامقام میرزا ابوالحسن جلوه، میرزا محمد ادیب گلپایگانی، میرزا هاشم رشتی اشکوری و دیگران کسب فیض نموده از صرف و نحو و منطق و معانی و بیان و عروض و قافیه و ریاضیات و حکمت و فلسفه و الهیات و بالاخره زبانهای فرانسوی و انگلیسی بهره کافی بر گرفته بود. معیناً هرگز حتی در موقع اشتغال به امور سیاسی از بحث و فحص و مطالعه در مسائل مربوط به شعر و حکمت خودداری نداشت.

اوسخن پردازی چیره دست و شاعری با ذوق بود که افکار تازه و موضوعهای دقیق اجتماعی و حکمی را بایان اساتید سلف ادا می کرد. غزل را خوب می گفت و قصیده و مثنوی را خوبتر».

پایان سخن پژمان

در شعر وثوق وصف طبیعت و اشیاء و آدمیان بسیار کم است . اما يك قصیده متأخر او که درباره اسکی سروده است قدرت او را درین زمینه نمایان می کند.

وثوق مضمون چند شعر خود را از شاعران اروپائی و امریکائی اخذ کرده (لامارتین، سولی پرودم، لانگفلو، بودلر)* در شعرش

* - در دیوان به اقتباسهای خود اشاره کرده . در مورد سولی پرودم، در «سخنوران عصر حاضر» یاد شده است که مثنویهای «گلی شاداب در مینای بلور» و «مراگفت در خواب دهقان که هان» از اوست.

اقتباس مضمون و فکر از شاعران فارسی هم دیده می‌شود.

روی زنگی به تکلف نتوان کرد سفید

زان که در طبع شبه مایه کافوری نیست

جنبش خار و خرف نیست بجز جنبش موج

حمله شیر علم نیست بجز حمله باد

حسین پژمان بختیاری نوشته است که وثوق مستزاد مشهور

خود را در استقبال مستزاد شیرین و بدیع میرزا احمدخان اتابکی سرود:

ماه بر آنند که چون روی تست ادعاست

مشک ستایند که چون موی تست این خطاست.

سه شاعر بزرگ ایران: سعدی، مولوی، حافظ بیش از دیگران

در مد نظر او بوده‌اند. یک غزل سعدی را موقع برگزاری جشن هفتصد

سالگی او استادانه تخمیس کرد. در مدح حافظ قطعه‌ای شیوا پرداخت

و از مولوی در مثنوی «چون بد آید هر چه آید بد شود» چنین سخن گفت:

مولوی دریاست ما چون قطره‌ایم

قطره از دریاست مانیز از وی‌ایم

مولوی موجی است از دریای نور

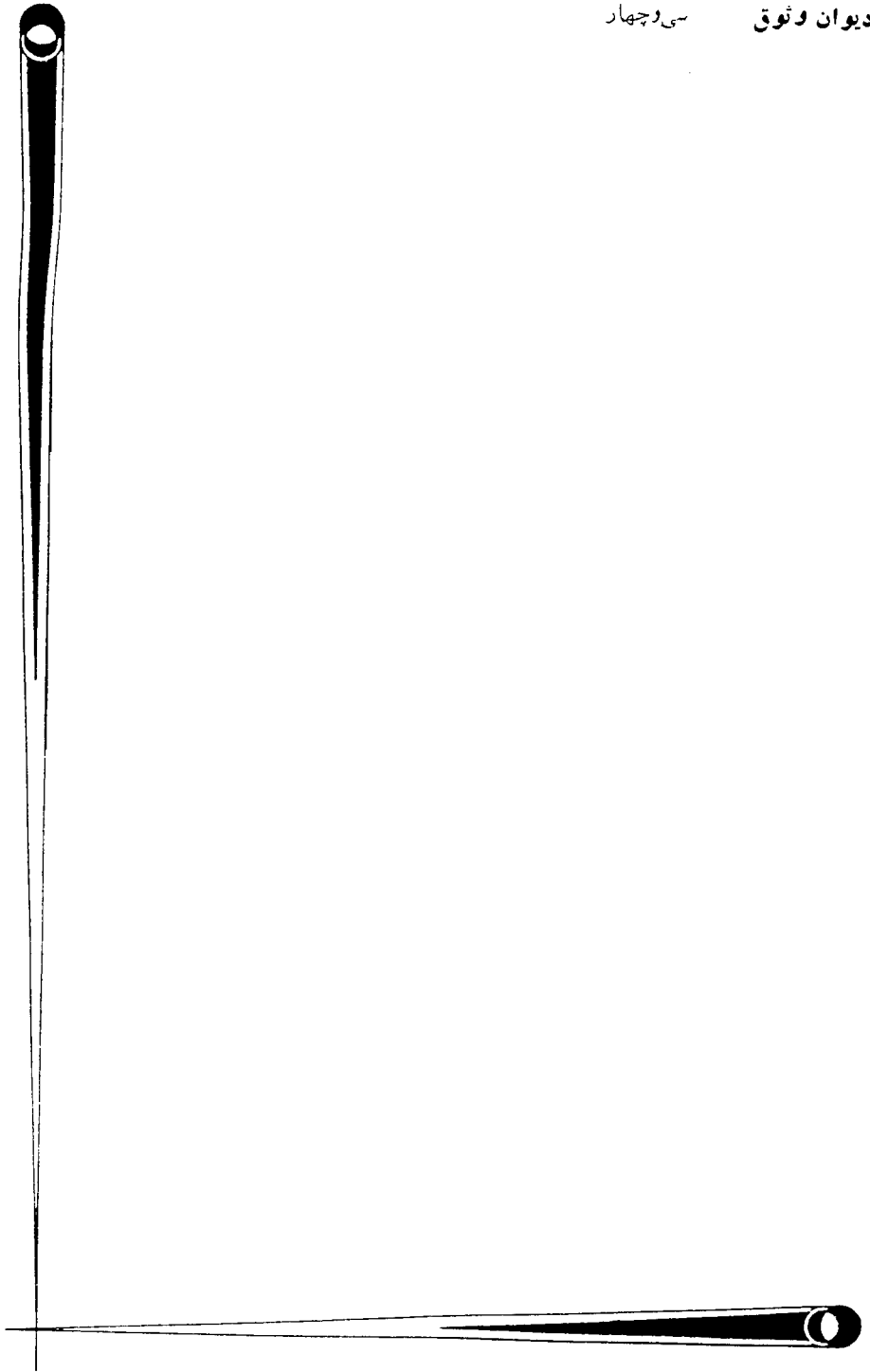
خیره مانده ما در او چون چشم کور

هفدهم مردادماه ۱۳۶۳

ایرج افشار

تهران

دیوان و ثوق سی و چهار



سالشمار حسن وثوق

قمری	
۱۲۹۲	تولد در تهران (از پدر میرزا ابراهیم معتمد السلطنه)
-	تحصیل خط و انشاء و استیفا . علوم ادبی را به اتفاق برادرش احمد قوام السلطنه نزد میرزا محمد ادیب گلپایگانی و میرزا هاشم اشکوری خواند .
۱۳۱۱	محاسب ایالت آذربایجان و دریافت خطاب جنابی
۱۳۱۲	دریافت لقب وثوق الملک (طبق نوشته مهدی بامداد)
۱۳۱۴	دریافت لقب وثوق الدوله
۱۳۱۷	محاسبات خالصجات سرکاری به کارهای او اضافه شد با عنوان مستوفی اول

قمری

- ۱۳۲۴ کنار رفتن از پیشکاری مالیه آذربایجان و جانشین شدن برادرش معتمد السلطنه (طبق فرمان مظفر-الدین شاه که عکس آن را چاپ کرده ایم)
- ۱۳۲۵ وکالت در دوره اول مجلس شورای ملی از طرف تجار تهران (مدتی نایب رئیس مجلس، رئیس کمیسیون مالیه و تعدیل حقوق و مستمریها بود و نیز عضو کمیسیون تدوین متمم قانون اساسی).
- ۱۳۲۷ عضو هیئت مدیره موقت پس از فتح تهران و ریاست آن هیأت، سپس عضو کمیسیون عالی وکالت در دوره دوم
- ۱۳۲۷ (۱۷ ذی القعدة) وزیر مالیه در کابینه محمدولی خان سپهسالار (تا سوم رجب ۱۳۲۸)
- ۱۳۲۹ (۲۲ رجب) وزیر داخله در کابینه محمد ولی خان سپهسالار (چندروز)
- ۱۳۲۹ (۲۹ رجب) وزیر خارجه در کابینه صمصام السلطنه (تا صفر ۱۳۳۰)، در این مقام بود که روسها به ایران التیماتوم دادند
- ۱۳۳۱ (صفر) وزیر خارجه در کابینه علاء السلطنه (تا اواسط رمضان ۱۳۳۲). در جمادی الثانیه برای معالجه بامقام وزارت به اروپا رفت (خاطرات فرید، صفحه ۴۲۵)

- ۱۳۳۳ (۶شوال) وزیر مالیه در کابینه مستوفی الممالک (تا اواسط صفر ۱۳۳۴)
- ۱۳۳۴ (۲۹شوال) رئیس الوزاء و وزیر امور خارجه (تارجب ۱۳۳۵)
- ۱۳۳۵ نقاشی کمال الملك از صورت وثوق
- ۱۳۳۶ (۶صفر) وزیر معارف در کابینه عین الدوله (۸روز)
- ۱۳۳۶ (۲۹شوال) رئیس الوزراء و وزیر داخله (تا ۱۶شوال ۱۳۲۸).
- پس از آن به سفر اروپا رفت و حدود پنج سال آنجا ماند

شمسی

- ۱۳۰۴ بازگشت به ایران
- ۱۳۰۵ (۱۱ تیر) وزیر مالیه در کابینه مستوفی الممالک (تا بهمن ۱۳۰۵)
- ۱۳۰۵ (۱۹ تیرماه) وکالت در دوره ششم مجلس (ولی به مجلس نرفت و وزیر شد)
- ۱۳۰۵ (۲۴ شهریور) وزیر عدلیه در کابینه بعدی مستوفی الممالک و اعتراض دکتر مصدق به صلاحیت وثوق به هنگام تقاضای رأی اعتماد دولت مستوفی
- ۱۳۰۷ (اسفند) وکالت در دوره هفتم مجلس (طبق اعتبارنامه)
- ۱۳۰۷ (۲۴ تیر) بازنشستگی
- ۱۳۱۴ عضویت فرهنگستان ایران و ریاست آنجا

۱۳۱۷	مسافرت به اروپا
۱۳۲۱	کاندیدای سفارت ایران در امریکا (کتاب چهار فصل)
۱۳۲۵	بازگشت به ایران
۱۳۲۹ (بهمن)	وفات (در قم به خاک سپرده شد)





عکاسی خاص VISITE عبد القادر



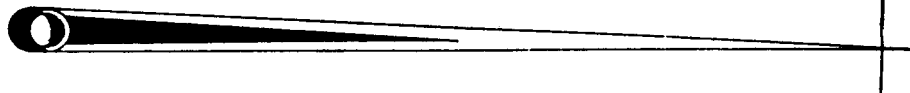


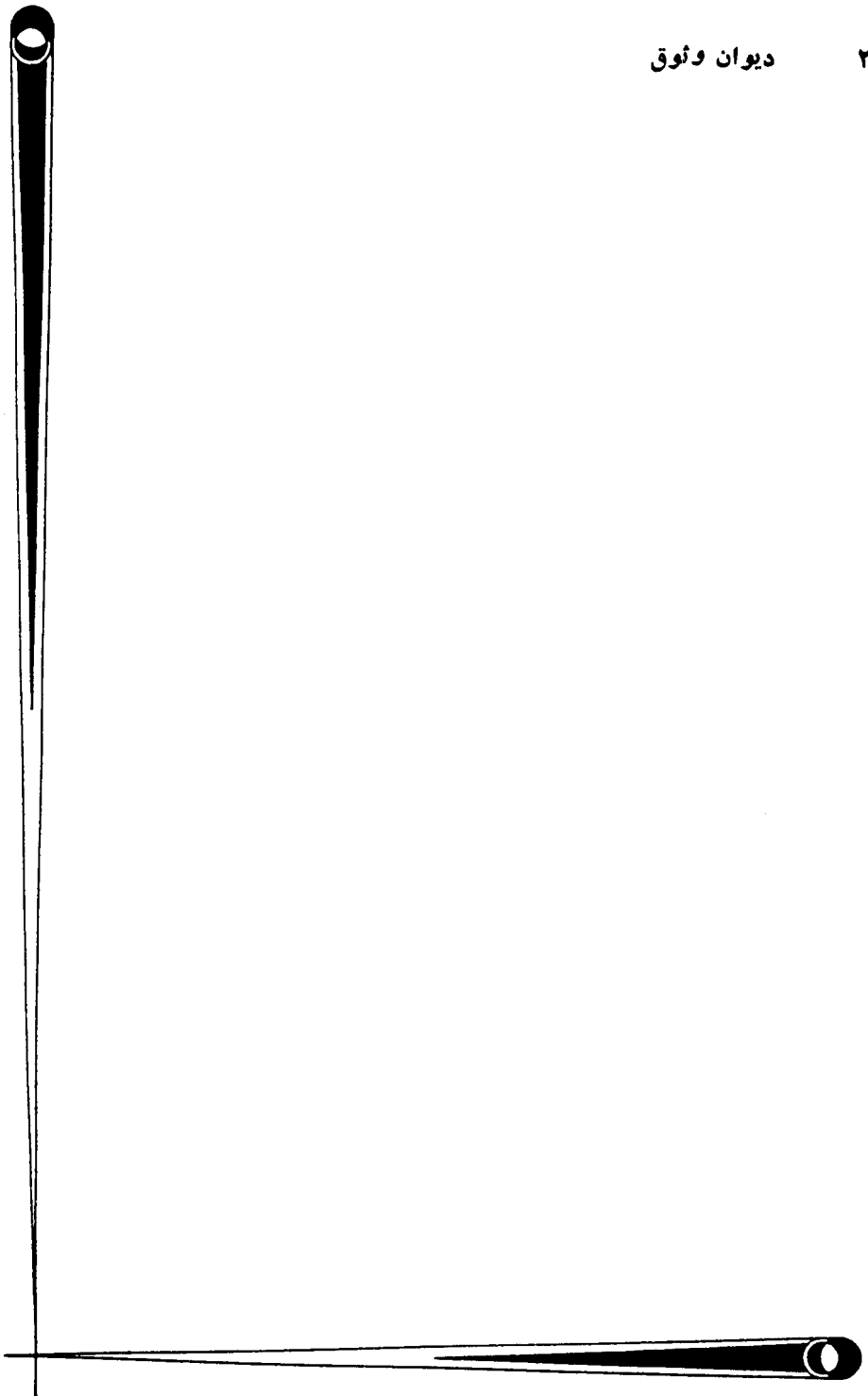
بخش اول

اشعار از

دیوان خطی

با حفظ ترتیب آن





Les Fleurs du Mal
Charles Beudelaire

۱

ابلهی و رشک و آذ و تیرگی های هوس
جان ما در بند دارند و تن ما در قفس
پروریم اندر درون هر خوی بد را چون گدای
که همی باشوختن می پرورد کرم و مگس
خوی بد را ریشه سخت و نیروی پرهیز سست
آن چوسنگی زیر آب این برفراز آب خس
پندهای عقل و اندرز خرد در گوش ما
چون به گوش خفتگان کاروان بانگ جرس
شستن و بزدودن این لای جان آلی را
چند پنداری که اشگی گرم و آهی سرد بس

دست ابلیس است کاندرا خوابگاه حرص و آرز
 پرورد نوزادگان هستی ما را به ناز
 گوهر ما را دگرگون سازد از آغاز کار
 این کهن پیرفسون پرداز و دیو حیل ساز
 رشته های میل ما در دست این افسونگر است
 که گهی کوتاه گیرد رشته را گاهی دراز
 هر پلیدی را دهد آرایشی از جادوئی
 نقل شکر جامه سازد از شرنگ جانگداز
 هر دمت لختی فرو تر سوی تاریکی برد
 تا که در پایان ، ندانی روشن از تاریک باز

۳

چون تبه‌کاری تهی از دانش و دین و خرد
هر يك از مادر دورن دیوی نهانی پرورد
دیو نا پیدا چو غولی آزمند و زشت خوی
کش زنی بدکار در آشوش شهوت بفشرد
کام برگیرد از او^۲ همچون گدای گرسنه
کز شره گر نیم‌خورده سگ بدست آرد خورد
در روان ما چوانبوهی بزرگ از مور و مار
صد هزار اندیشه ناخوب و نا خوش پرورد
تا رسد دژخیم مرگ تیره در پایان کار
در دهد بانگی و نقش ما ز گیتی بستر

۱. که (خط خورده). ۲. آن (خط خورده).

خویهای ناروا از رشک و آرزو و رنگ
 راستی کشتن به کزی نام آلودن به رنگ
 زین پلیدیها بد انسان جان ما آلوده است
 کش نیارد گازی تردست بزدودن به سنگ
 نیروی ما بر نتابد با فریب حرص و آرزو
 باگنه نبود گناه آلوده را نیروی جنگ
 در گناه دیگری زنهار جوییم از گناه
 داروی سردرد را خواهیم از افیون و رنگ
 تیره بختان در گناه اندر گریزند از گناه
 ابلهان زنگار را خواهند بزدودن به رنگ

دل شکسته

(ایضاً اقتباس از شعرای فرانسه)

۵

گلی شاداب در مینای بلور
بپژمرد و بماند از خرمی دور
مگر از ضربت دستی جفا کار
خراشی گشت در مینا پسیدار
بسی ناچیز بود آسیب آن دست
ولی طبع لطیف گل از آن نخست
خراش شیشه موئی بد در آغاز
ولی می کرد دایم جای خود باز
ز جسم نازک^۱ مینا همی خورد
حذر باید بلی از دشمن خورد

۱. پاك (در جای دیگر اینطور ضبط کرده).

شکاف خرد از هر سو گذر کرد
 نم از مینا و جان از گل به در کرد
 زمینا اندک اندک آب جانبخش
 برون شد چون ز گل روح روانبخش
 بسی ناچیز بود آسیب آن دست
 ولی جسم لطیف گل از آن نخست

بسا باشد که چون دست نگاری
 کند بر قلب مهجوری گسذاری
 زند بر جان عاشق دستبرد
 بماند زخم ناچیزی و خرد
 سپس سر تا سر دل را بگیرد
 نهال عشق از آسایش بمیرد
 چو آن دل داده را بینی ندانی
 کز او چون می رود آب جوانی
 اگر بر چشم سر این راز بسته است
 ببیند چشم دل کان دل شکسته است

ایضاً

۶

زنان را بود عشق پاك از نخست
چو آئینه‌ای صاف و پاك و درست
در آن بنگرد با رخی تابناك
زن نيك كردار با عشق پاك
به پاكیزه روئی براند ز دل
غبار غم و زشتی آب و گل
زداید ز جان و ز دل زنگ غم
بسان فرشته به باغ ارم
ولی لغزدش ناگهان پا ز جای
ندانسته بنهد به گرداب پای

۱. روحی (با مداد بالای سطر).

فرا گیردش موج از هر طرف
فتد گاه در لای و گه در خزف
زند دست و پا ، لیک هر جنبشی
فزایدش رنجی و آلاشی
چنین است آری سرانجام عشق
ننوشد خردمند از جام عشق
که عشق از فریبنده و حرم است
درختی است کش میوه رنج و غم است
چو طفلی که بفریبدش جوی آب
به جوی فریبنده آرد شتاب
ز جو ره سوی رود و دریا بود
سر طفل گرم تماشا بود
بشوید تن و سر بر آرد ز آب
شتابد که بیند رخ آفتاب
مرا و را غرض شوخ تن شستن است
ولی شهوت از فتنه آبستن است
به جای شنا کردن و شست و شوی
بشوید ز جان دست در آب جوی

ایضاً

۷

هستند چشمان تو ای شوخ دلفریب
مانند صاف و آینه‌گون چشمه سارها
آری در آب صاف شبانگه عیان شوند
نقش ستارگان چو فروزان شرارها
هر دم که سطح آب بلرزد ز موج باد
نقش و نگار جلوه کند در ثمارها^۲
باد صبا به جنبش و آرامی اندر آب
بنگارد و زداید بس شاهکارها^۳
پنهان شوند و چهره نمایند اختران
تابند بارها و بمیرند بارها

۱. وانگه ، لیکن چو. ۲. ثمار (به فتح). ۳. نقش و نگارها.

این تابش و نمایش و پیدایش و زوال
 در چشم ما بیاید هر دم هزار ها
 با چشمه سار، چشم ترا خاصیت یکی است
 از دیر باز گوئی بودند یار ها
 در چشم خشمناك تو پر بود نور عشق
 يك لحظه پیش همچو گل اندر بهار ها
 و اکنون ز عشق عاریتی هیچ اثر نماند
 آری اثر نماند از مستعار ها
 آن نور عشق زای ز باد هوس برفت
 شد جانشین نور فروزنده نار ها
 آری، نه نقشهای فلك^۱ پاید اندر آب
 نه عشق راست در دل خوبان قرار ها
 آن نقش را ز موج هواها گزنده است
 و این عشق را ز رنگ هوسها غبار ها

ایضاً

در تعاون و همکاری / خواب دهقان

۸

مرا گفت در خواب دهقان که هان
تو خود زین سپس بهر خود ساز نان
زمین خود تو بخراش و خود تخم پاش
ولینعمت و خواجه خویش باش

پس آنگاه روشن دل جامه باف
مرا گفت تا کی لباس و لحاف
طمع داری از رنج انگشت من
کنی خم ز بار تعب پشت من
سپس جامه و پوشش خویشتن
تو خود ساز و نومید بنشین ز من

دگر گفت گلکار کای نره شیر

برو تیشه و ماله بر دست گیر

تو خود سایبان خود آماده کن

مرا لختی از رنج آزاده کن

چو بشنیدم از منهیان بانگ غم

فرو رفتم اندر محیط الم

شدم رانده از درگه آدمی

ندیدم مددگاری اندر زمی

زدم دست بر دامن کبریا

مدد جستم از فضل و جود خدا

در این ماجری با روانی پریش

بدیدم دد و دام بر راه خویش

به خویش آمدم باز از آن تیره خواب

تن و چشم از خون و از خوی پر آب

به هر سونظر کردم از پیش و پس

که جویم مددگار و فریاد رس

بدیدم جوانان زور آزمای

به آرایش خاک صنعت نمای

همه بر سر کار خود شیخ و شاب

به انجام تکلیفی اندر شتاب

۱. معمار (خط خورده). ۲. تکلیف خود در شتاب (خط خورده).

یکی تخم پاش و یکی آب یار
تن و دست خود داده هر يك به کار
به يك لحظه شد عالم آراسته
زمین خرم و خوشه‌ها خواسته^۱
بساط تنعم فراهم شده
جهان مهد اولاد آدم شده

از این معنی رستگاری خویش
بیاموختم جمله^۲ بی کم و بیش
که زنده نماند به ناز آدمی
ز آدم نشد بی نیاز آدمی
اگر دعوی بی‌نیازی کنیم
به جان و سر خویش بازی کنیم
تو از آدمی کی شوی بی‌نیاز
مگر خوی حیوان کنی پیشه باز^۳
از آن‌روز این نکته^۴ کردم درست
که گفتند روشندان از نخست
که کار خردمند همکاری است
مباد آن‌که از این هنر^۵ عاری است

۱. خاسته ۲. بدانستم آن‌گاه (خط‌خورده)

۳. مگر ز آدمیت کنی احتراز (خط‌خورده) ۴. گفته (خط‌خورده)

۵. زین خاصیت (مدادی)

ایضاً*

۹

خواستم با آنچه زیبا آفرید استاد صنع
 عشق ورزم، جفت ناکامی شدم از فرط آرز
 نقطه‌ای تیره فزودم بر سیه روزی خویش
 هر زمان بر روشنان چرخ کردم دیده باز
 دل به هستی بسته‌ام با بندهای بیشمار
 چون امید عاشقان و زلف مهریوان دراز
 می‌کشند سوی خود چون کاه سوی کهر با
 روشنی از فرط نور و تیرگی در عین راز
 محفل آرایان شب با جلوه‌های دلفروز
 مشعل افروز سحر با شعله‌های نغیره ساز
 جان من با صد گره پابسته این رشته‌هاست
 هر طرف گسترده شوخی دام بهر ترکتاز
 *. این قطعه در دیوانهای چاپی نیامده است.

میبرد هر لحظه اندك جنبش این مهوشان^۱
پاره‌های هستی من سوی اصل خویش باز

ماه و ماه *

۱۰

دی شوخ مهوشی را دیدم به شاهراه
 گر خود نبود ماه، کدام است و چیست ماه؟
 پرسیدم این زاهل دلی در جواب گفت
 بشنو ز من چگونه فتادی در اشتباه
 ماه زمین بد این که ز شوقش مه سپهر
 گرد زمین بگردد، پیوسته سال و ماه
 ماهی اگر بود به فلک کز نیاز و رشک
 بر ماه ما به دیده حسرت کند نگاه
 هستند هر دو ماه ولیکن به چشم عشق
 هست از سپهر تا به زمین فرق این دو ماه

* قطعه بالا تفصیل شعر معروف است که میان ماه من تا ماه گردون - تفاوت از زمین تا آسمان است ۲ (این عبارت توضیحی به خط وثوق در دیوانهای چاپی نیامده.) ۱. چگونه است.

شاه و گدا چو جامه شاهی به بر کنند
 صاحب نظر شناسد کز این دو کیست شاه
 این ماه راست جلوه شب و روز و ماه و سال
 و آن راست جلوه در شب و آن نیز گاهگاه
 بر آن نظر به يك شب، دیرینه^۱ عادت است
 کش انتظار مزد و ثواب است عذر خواه
 اما به حکم عقل بر این شاهکار صنع
 گر روز و شب نظر نکنی کرده ای گناه
 آن مه اگر به يك شب آرایشی کند
 هم در^۲ شبش فروغ و تجلی شود تباه
 این مه تمام ماند پیوسته روز و شب
 در شام و بامداد چه بیگاه و چه به گاه
 این مه به دیده بینی و آن را به چشم دل^۳
 دیدن توانی^۴ از به دل از دیده نیست راه

۱. در راه.

۲. در يك شبش (چایی)، تا سی (خط خورده)، درسی (خط خورده).

۳. سر (خط خورده). ۴. نیاری.

ترجمه و اقتباس از قطعهٔ موسوم به درخت بلوط
گفتار لامارتین شاعر معروف فرانسه .

۱۱

زهی درخت تنومند سالخورد عظیم
به فرق خارا بر چون زمردین دیهیم
سطبر شاخ و قوی ریشه و بزرگ تنه
چو آفتاب بلند و چو روزگار قدیم
یکی بپرس که چون زاد این درخت و چه شد
که راند ریشه به خارای سخت و خاک رمیم
بلوط دانه‌ای از شاخه‌ای به زیر افتاد
به کوه و وادی راندش ز جای خویش نسیم
عقابکی بکشیدش به آشیانه و کرد
فرو شکستن آن را به نورسان^۱ تعلیم

۱. آن را به جو جگان (خط خورده).

عقابکان چو برفتند و در گذرگه باد
 شد آشیانه زبون حوادث دژخیم
 هم آشیانه و هم دانه دستخوش گشتند
 به باد و طوفان از چارسوی و هفت اقلیم
 همی بدین سر و آن سو شدند آن ذرات
 چو آن غبار که بهراکنی زکهنه گلیم
 از آن میانه یکی ذره برگریوه نشست
 که هست اکنون در راه باد سد عظیم

چودی گذشت و وزیدن گرفت باد صبا
 قوای نامیه بگرفت عرض و طول فضا
 بر آن بلوط که بودش هنوز مایهٔ جان
 نثار کرد و بپاشاند خاک جان بخشا
 سپس بیامد باران روحبخش بهار
 که زنده گشت بدان خاک و جان گرفت هوا
 چو باغبان که کند آبیاری بستان
 پر آب کرد^۱ دل کوه و دامن صحرا
 ز آب و خاک همانا قوای نامیه کرد
 نفوذ در بدن نیم مرده دانه^۲ ما

۱. به آب بست (در جای دیگر ولی خط خورده).

۲. چایی: ذره.

به ذره های بلوطی که داشت مایه جان
 نثار کرد و بیفشاند گرد روح افزا
 بلوط سوده فرسوده جان گرفت و در آن
 به فعل^۱ آمد و بیدار شد نهفته قوا
 کدام! قوه! که هست^۲ از فضا ش دست خیال
 یسان^۳ چشم خرد نارسا و نا بینا
 بلی^۴ حقیقت جان حد لامکان باشد
 که عقل جهل نما همچو عشق بی پروا
 بهم رسند در آنجا که حد بی حدی است
 برون ز حوصله عقل و فکر و دانش ما

به زیر خاک کنون دانه زنده جانور است
 که از قوای نمو حیات بهره ور است
 اگر چه طفل رضیع است عاقبت بین است
 مگر زعادت کین زمانه با خبر است
 برون نکرده سر از زیر خاک و در دل خاک
 دفاع حمله طوفانش وجهه نظر است
 همی به زیر کند تکیه گاه^۵ خود محکم
 درست کرده همانا که فتنه از زیر است

۱. به جنبش (مدادی در حاشیه).

۲. کدام جان که بود (خط خورده).

۳. چنانکه (خط خورده)

۴. مگر (خط خورده).

۵. جایگاه (مدادی).

به زیر خاک همی ریشه استوار کند
 که هرچه پایه قویتر بناقویم تر است
 مگر نه^۱ لنگر کشتی به قعر آب نهند
 نخست بار که کشتی در آب غوطه ور است
 به قعر اگر نرساند طناب لنگر را
 ز سهم موج مخالف سفینه در خطر است
 چو بادبان را بر لنگر اعتماد بود
 دفاع حمله امواج سهل و مختصر است
 بلی زغیب به هر ذره ای بیاموزد
 معلمی که شب آبتن از پی سحر است

چو ریشه بست جنین وار در مشیمه خاک
 درخت ما که کنون سر کشیده بر افلاک
 نخست چون ز زمین سر کشیده بود ضعیف
 بدان مثابه که بستیش پشته بر فتراک
 ولی^۲ گیاه ضعیف از ترشح شبنم
 چنانکه ریشه ترگشته^۴ از رطوبت خاک
 قوی شدند و کلان آن چنانکه چشمه خرد
 بزرگ رود شود در گذرگاه نمناک

۱. چنانکه (مدادی). ۲. چو جسم کشتی در آب ژرف (خط خورده).
 ۳. همان (خط خورده). ۴. آماده (خط خورده).

کنون بجوشد خون حیات در دلشان
 چنانکه جوشد در خم می‌فشردهٔ تاک
 همی بیاید اردیبهشت و بهمن و دی
 همی بخشکد و روید زنو گیاه و ستاک
 گه از تطاول دی روی دشت گردد زرد
 قباى غنچه‌گه از دست باد گردد چاک
 همی بزاید و غرد چو رعد رود عظیم
 بلند کاخ فرود افتد به پست مفاک
 چه صخره‌ها که کند آسیای دهر غبار
 چه نسلها که به زایش رسند یا به هلاک
 جوان و پیر بمیرند و این درخت ضعیف^۱
 همی کلان شود و از^۲ اجل ندارد باک

سطبر ساقش پسوشیده کسوت روئین
 چو آهنین زرهی با هزار عقده و چین
 پی کشیدن بسارگران برف خزان
 همی بکوفته هرسوی پایه‌ها به زمین
 چو پهلوان که بدزد^۳ به چابکی اندام
 که بر حریف برد حمله سخت‌تر ز کمین

۱. عظیم (خط خورده). ۲. شود کمان و زتیر (خط خورده).

۳. چو زورمند که کوبد (بالای سطر).

خمیده دارد شاخ قوی و سخت زند
 طپانچه بر رخ صرصر ز بازوان متین
 فکنده سایه به هر سوز برگ در هم و سبز
 بر آفتاب بیسته ره از یسار و یمین
 بسان لکه ابری عظیم کرده به پای
 میان چشمه خورشید و کوه حصن حصین
 صغیر باد به زیر عظیم گنبد وی
 چو در مجامع عشاق ناله های حزین
 هزار طایفه از مرغکان خرد و کلان
 به شاخسار عظیمش شبانه جایگزین
 سحر چو برگ بلرزد ز باد جمله شوند
 غبار وار پراکنده از یسار و یمین

چنانکه مأمن مرغ هوا بود بامش
 به زیر پای بود بوالعجب سرانجامش
 هزار دابه اندر خلال الیافش
 هزار هامه اندر مسام اندامش
 هزار جانور خرد و ذیحیات کلان
 که حد و عد نتوانند کرد او هامش
 زساقه تا به ورق ریزه خوار احسانش
 ز ریشه تا به ثمر پای بند انعامش
 ۱. خورد (اصل).

تمام این کثرات عوالم و ارواح
طباع مختلف و اختلاف اقسامش
بر آستانه وی سر نهاده از سر طوع
ویا به حکم قضا اوفتاده در دامش

همه حقایق این طرفه زندگانیها
سکون و جنبشها، پیری و جوانیها
رموز خون نباتی که برشود به عروق
نم بهاریها، خشکی خزانیها
شعور نامیه این طرفه راز حیرت زای
که با رموز طبیعت کند تبانیها
چه قوت است در این کائنات و این ذرات
فصیح و گویا در عین بی‌زبانیها
همی به مقصد اصلی دواسبه می‌تازند
که هست جنبششان^۱ عاری از گرانیها
چه‌قوه‌بود در این دانه‌ای که نوك عقاب
سپرد بر بچگان روز ناتوانیها
زیک درخت بزادند و زنده‌اند بدو
خورندش از خوان روزی به رایگانیها
سپس زپرورش خاک و باد و دایه ابر
به جنبش آمد و سرکرد زندگانیها

۱. به سرعتی که بود (کنارصفحه).

بسی شکفت بود سر خلقت و ایجاد^۱
چو بی‌نشان را می‌جوئی از نشانیها

۱- نسخه بدلهای خط خورده: حکیم گفت که صعب است فهم سروجود،
عظیم صعب بود فهم/سرخلقت و ایجاد.

اشعار ذیل در لندن گفته شده در ماه جولای ۱۹۳۴.
مضمون چند شعرا اول از لنگ فلو شاعر معروف
امریکائی اقتباس شده. *

۱۳

نشاید خواب جان را مرگ گفتن
به ظلمت نور هستی را نهفتن
که جان علوی ای مرد خردمند
نمیرد چون ز تن بگسست پیوند
همانا ذره‌ای اندر جهان نیست
که دروی جوهری علوی نهان نیست
تن از خاک است و باشد مرجعش خاک
مقام جهان بود برتر ز افلاک
مقام جوهری کز جنس نور است
مکن باور که در زندان گور است

* روی این مطلب را خود خط زده است.

حقایق ذات و صورته‌ها لباسند
 جواهر را ظواهر انعکاسند
 ولی این صورت و معنی دوتان نیست
 لباس از جسم و جسم از جان جدا نیست
 یکی باشد حضیض و آن دگر اوج
 یکی دریای بی‌پایان، یکی موج
 حضیض و اوج سیر یک وجودند
 بم وزیر اختلاف یک سرودند
 فروغ شمع و مشعل هر دو نور است
 تفاوت شدت و ضعف و ظهور است
 کمال هر صفت در نفی ضد است
 علاج تنبلی اعمال جد است
 یکی کز شهر تاریکان بود دور
 بود ماهیتش نور علی نور
 یکی را انس با ظلمت فزون است
 شعاعش لاجرم خرد و زیون است
 من و تو بی‌خبر با چشم احوال
 دو می‌بینیم نور شمس و مشعل
 حقیقت روشنائی عین هستی است
 سخن اینجا هم از بالا و پستی است
 یکی را مایه هستی گران است
 فروغش روشنی بخش جهان است

یکی در پرده^۱ ظلمت اسیر است
چراغش مرده و نورش حقیر است
وجودش را عدم محدود کرده
امانسی^۲ شعله‌اش را دود کرده
چو تن را ورزشی شایسته باید
که وی را قوت و نیرو فزاید
نباشد بی‌نیاز از تربیت جان
که تا^۳ نزدیکتر گردد به جانان
همی بایش با تعلیم و دستور
جراثیم^۴ مرض کردن زخود دور
تعب تن را زعلت و رهاند
طلب جان را به علین رساند
سخن افزون در این معنی نباید
وگر باید زمن دعوی نشاید
چه خوش‌گفت آن حکیم آمریکی
که ذکرش کرد می‌باید به نیکی
که ما خود هستی خود را توانیم
به حد و پایه بسالا رسانیم

۱. پنجه (خط خورده). ۲. آرزوها (حاشیه). ۳. مگر (مدادی).

۴. جراثیم جمع جرثومه (میکروبها) [یادداشت سراینده]

که چون خود درخت از این منزل ببستیم
 قفس بشکست و بند از پا گسستیم
 زخود برجا نهیم از نقش اقدام
 اثرهائی در احوال^۱ و در ایام
 مگر افتاده ای محمل شکسته
 کزین ره بگذرد نالان و خسته
 در این وادی سر تا پا^۲ مهالك
 بیند^۳ نقش پای مرد سالک
 دل افسرده اش بیدار گردد
 روان خسته اش هشیار گردد
 بیا کز آستین دستی بر آریم
 دل از سعی و عمل فارغ نداریم
 قویدل با مکاره پنجه یازیم
 ز طوفان حوادث دل نبازیم
 بپیمائیم با گفتار و کردار
 ره سعی و عمل را آدمی وار
 بیاموزیم راه رنج بردن
 ز راه رنج بردن گنج بردن

۱. آثار (خط خورده). ۲. سراتاسر (خط خورده).

۳. بیابد (خط خورده).

در این دریای نا پیدا کرانه
 نشاید دید خود را در میانه
 اگر هرکس به خود بینی گراید
 کمال دیگران در وی نزاید
 تکامل از تعامل ناگزیر است
 همه در مثبت و منفی اسیر است
 جهان بازار فعل و انفعال است
 فراق این دو امر از هم محال است
 اثر زائیده نفی است و اثبات
 نبینی بی غرض پیدایش ذات

۱۳

شنیدم جوانمردی از راه شام
سوی کعبه رفتی ز دارالسلام
در آن ره رفیقیش همراه بود
رفیقی صدیق و دل آگاه بود
چو اندر مدینه فکندند رخت
شنیدند سوداگری نیکبخت
در آن شهر فرخنده دارد مقام
ز برده فروشیش جاه است و نام
فراوانش باشد غلام و کنیز
به رخ نور بخش و به بو مشک بیز
غلامان رعناى پاکیزه خوی
کنیزان سیمین بر ماه روی

همه نغز گفتار و شیرین کلام
 همه خوب رفتار و آهو خرام
 در آن عهد سودای جنس بشر
 روا بسد چو دلالی گاو و خر
 چنان بود خاصیت سیم و زر
 که کردی ز خربندگان بنده خر
 چو بشنید این خواجه با یارگفت
 که ما را گل بخت و دولت شگفت
 به بنگاه بازارگان بگذریم
 پریچهره‌ای را به دام آوریم
 چه فرخنده سیم و مبارک زری
 که باشد بهای پری پیکری
 به جان آدمی را خریدن رواست
 کجا سیم و زر آدمی را بهاست
 بگفتند و زی مرد بازارگان
 شدند آن دو آزادهٔ مهربان
 رسیدند و کالای خود عرضه کرد
 بر آن هر دو مهمان جهان‌دیده مرد
 ز جنس کنیزان فزون بد ز شست
 نمایش کنان در ستاد و نشست

نبود از غلامان بجز يك غلام
 نكو روی مانند بدر تمام
 ستاده چو سروی به پایان صف
 گرانمایه دری برون از صدف
 چنان بد به زیندگی آن غلام
 که شد خواجه را دل گرفتار دام
 به روی زنانش نجیبید دل
 ز روی پسر^۱ پای ماندش به گل
 به بازارگان گفت با صد نیاز
 که این نوجوان را فروشی تو^۲ باز؟
 چنین گفت سوداگرش کای عزیز
 چو سوداگرم زین ندارم گریز
 ولی بایدم شرح دادن نخست^۳
 هنرهای این ماه پیکر درست^۴
 نخست او دبیری است فرهنگ دوست
 که گوئی عطارد سبق خوان اوست
 و دیگر توانا شما رنده ای است
 که اقلیدسش کمترین بنده ای است
 سوم هست خواننده ای دلربا
 که داود از او نغمه گیرد فرا

۱- جوان (خط خورده). ۲- فروشیش (خط خورده).

۳- درست (خط خورده). ۴- ماهروی از نخست (خط خورده).

چهارم یکی طرفه رامشگر است
 که ناهید چرخش ستایشگر است
 چو این جمله بشمرد بازارگان
 ز کف داد مرد توانگر عنان
 نظر کرد بر وی دگر باره مرد
 گهی دیده بربست وگه باز کرد
 توانگر ز نظاره شد در^۱ شگفت
 نیارست از وی نظر برگرفت
 بپرسید باری بها چیستش
 چنین گوهر از چه بها نیستش
 بگفتا بهایش به دینار زر
 بود سیصد ای خواجه نیک فر
 ولی گر نکوتر در آن بنگری
 به سیصد هزارش هم ارزان خری
 سپس خواجه فرمود^۲ با نوجوان
 سرودی بخواند پی امتحان
 پسر نغمه دلنشین ساز کرد
 سرودی بدین شیوه آغاز کرد

ای که گفתי زبان عشق ببند
 تا مگر راز دل نهان باشد
 ۱. ز نظاره اش ماند اندر (خط خورده). ۲. گفت خواجه مگو (خط خورده).

کی کنی اشك چشم را چاره
 كه چو باران مهرگان باشد
 تن من بار پیرهن نبرد
 بسی كه رنجور و ناتوان باشد
 لیکن این بار کوه افکن عشق
 بر تنم تار پرنیان باشد

چو بشنید این خواجه مدهوش شد
 همه چشم بود و همه گوش شد
 به بازارگان چار صد قرص زر
 بداد و سپس صد طلای دگر
 پی جامه نوجوان داد و باز
 صد دیگرش مایه برگ و ساز
 بدادش یکی مرکب راهوار
 که رنج ره آسان کند برسوار
 بگفتش که با خواجه ره بسپرد
 که دایم بدان ماهرو بنگرد
 چو هنگام کوچ از مدینه رسید
 به نزدیک خود خواند و دادش نوید

* * *

ولی بلبل خوشنوا^۱ بد خموش
 ز آواز^۲ او بینوا ماند گوش
 تو گوئی دلش مرد و جانش به‌خست
 نشاط از دل نازنین رخت بست
 در آن راه با خواجه چیزی نگفت
 که پژمرده گل می نیارد شکفت^۳
 چو راه بیابان بیابان رسید
 ز سوز درون آه سردی کشید
 دل‌خواجه خون شد چو این بنگریست
 بپرسیدش این آه جانسوز چیست
 به پاسخ سرود این سه بیت خوشش
 به لحنی که جان سوخت از آتشش

من کجا ظن بردمی از خواجه پیشین خویش
 که فروشد چون منی را در بهای مشت زر
 هم‌برادر بود وهم‌همراز وهم‌مولای من
 من از آن او و ما هر دو از آن یک‌دگر
 نابریده منزلی خون شد دلم از داغ هجر
 گر پمانم چند روزی کی برم بی‌وی به‌سر

۱. بینوا (در جای دیگر). ۲. ز آوای (خط خورده).

۳. که پژمرده گل خود نیارد شکفت.

دل خواجه خون شد ز گفتار او
 به حیرت فرو ماند در کار او
 بگفتارشوی خوشدل از بازگشت
 به آزادیت نامه خواهم نوشت
 جوان گفت آری و آن راد مرد
 یکی نامه‌اش داد و آزاد کرد
 ببخشیدش آن مال کش داده بود
 بر آن پاره‌ای مال دیگر فزود
 فرستاد وی را به بازارگان
 که کالا و زر هر دو را میستان
 رفیق رهش گفت کای راد مرد
 چنین بنده‌ای را کس آزاد کرد؟
 متاعی چنین خود سزاوار تست
 که مرغ دلش صید رفتار تست
 بگفتش نه مردی درست است و راست
 که آزاده‌ای را چنین بنده خواست
 رفیقش به آزاد مردی ستود
 فرستاد بر وی بدینسان درود
 روان و تنت شاد باد و درست
 که نام فتوت سزاوار تست

قطعه

۱۴

پنداشتم که سختی و اقبال در جهان
 بر جای می‌نهند اثر خویش بر دوام
 بس شهدای دولتم آماده ساخت عیش
 هم زهرهای محتمم آزرده کرد کام
 بگذشت هردو بر من و در من اثر نماند
 کز هردو عیش بود کدام و تعب کدام
 پس لذت و الم همه خواب و خیال بود
 و آن خواب و آن خیال هم آشفته بود و خام

مشق قافیه

۱۵

راست است آری که بر ما مردم ایران زمین
حق تعالی بسته راه خیر و باب عافیه
حسمان سر در گریبان همچو واو عاطفه
عقلمان پا در هوا مانند لاء نافیه
عاجزیم از نشر و لاف از شعر گفتن می‌زنیم
تا اسیر وزن گردیم و عبید قافیه
واقفیم از سطح بیرون زمین و بطن آن
بی مؤونه علم جولوجیه^۱ و جغرافیه
راه سخت و خرج‌ره بسیار و منزل بس‌دراز
ما و این دست تهی وین رجل‌های حافیه^۲

1. geologie. (سراینده)

۲. پاهای برهنه (حاشیه سرانیده).

بر جراید شهر طهران عطف میفرما نظر
گر ز قول ما ندانی این دلائل کافیه
آینه افکار هستند این جرائد هان بین
نقش فکر ما در این مرآتهای صافیه

ایضاً

۱۶

ما خود همه غولانیم ایران همه بیغوله
از نقطه^۱ آبادان تا جنگل ماسوله
این صورت بی معنی چون پرده ایوان است
وان ریش و سبیل^۲ او چون ریشه و منگوله
ترسیم زهر اصلاح کاین بدعت مذمومه است
شادیم به هر تقلید کاین سنت معموله^۳
بر سفره بیکاران ماصدر اکولانیم
تا^۴ لقمه چربی هست از صدری و آکوله

۱. بندر (چاپی). ۲. سبیل و ریش (مدادی).

۳. ترسیم زهر اصلاح شادیم بهر تقلید کان بدعت مذمومه است و این سنت معموله
از نسخه دیگری به خط شاعر (نقل از نسخه چاپی).

۴. گر (چاپی).

بیداری ما شاید در حشر بود کاکنون
 شغل شب و روز ماست بیتوته و قیلوله
 با این عنق منحوس پیوسته سخن رانیم
 از سرگس مکحولسه وز سنبل مرغوله
 آدم نشویم الا روزی که شود داخل
 پیل از گذر سوزن سیل از دهن لوله

نمایشگاه

۱۷

نمایشگاهی باشد این روزگار
نمایشگران اندر آن بی شمار
کدام است بازیگر چیره دست ؟
که بر جایگاه نخستین نشست ؟
کسی کو نکو گوید و گفت خود
بسنجد به میزان عقل و خرد
ز رفتار شایسته در این سرای
نشانهای نیکو بماند بجای
خورد درخور خویش و بیچارگان
توانند از خوان او خورد نان
بمیرد به نیکی و جز نام نیک
نماند به آیندگان مرده ریگ

جواب قصیده آقای ریحان *

۱۸

آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد
 نیک پی برده به کیفیت اسرار همی
 هست اصلاح ادارات کلید در گنج
 لیک خفته است بر این گنج بسی مار همی
 مارها مفتخورانند که هر لحظه شوند
 به تدابیر و حیل داخل هر کار همی
 سائسی باید دانا و رئیسی عاقل^۱
 که بکوبد سرمازان زیانکار همی

برای تفصیل مطلب و قصیده یحیی ریحان به دیوان ریحان (تهران ۱۳۵۴) مراجعه شود (صفحه ۹۶).

* این جواب مفصل بوده، بقیه ضبط نشده است (یادداشت سراینده).
 ۱. مدیر عاقل (نسخه چاپی).

تقسیم موجودات بنا به قیده فلاسفه قدیم حذف
شود. ❖

۱۹

موجود منقسم به دو قسم است نزد عقل
یا واجب الوجود و یا ممکن الوجود
ممکن بود دو قسم که جوهر شد و عرض
جوهر به پنج قسم شود خوانده در حدود
جسم و دو جزو آن که هیولا و صورتند
پس نفس و عقل، این همه را یادگیر زود
نه گشت قسمهای عرض این دقیقه را
در حال نظم جوهر عقلم به من نمود
کم است و کیف و این و متی و مضاف و وضع
پس ملک و فعل و ینفعل این بایدت شنود

* و تونق خود بر قطعه خط کشیده و بر آن نوشته «حذف شود» ولی در اینجا
نقل کردیم.

اجناس کاینات مقولات عشر شد
نه گشت کم یکی، نه بر آنها یکی فزود
پس واجب الوجود از آن ده منزله است
کو بوده خود همیشه و جز او کسی نبود

در سویس گفته شده

۲۹

بارسفر ببند که دیگر مجال نیست
دم در رسید و فرصت شد در حال نیست
عمر گذشته باز نباید بجای خویش
مرد حکیم در پی امر محال نیست
باید فتاد عاقبت از شاخ این درخت
مانند میوه ای که رسیده است و کال نیست
برگشتن دقایق عمری که در گذشت
بی شبهه جز نتیجه^۱ و هم^۱ و خیال نیست
این سیل تند رو که سرازیر شد ز کوه
دیگرش باز گشت به کوه^۲ احتمال نیست

۱. خواب و خیال.

۲. دیگر به کوه بر شدنش (خط خورده).

ابری زنو بیاید و سیلی علی الدوام
 چون طبع خشك چشمهٔ آب زلال نیست
 سیروجود نیست بجز فعل وانفعال
 گر فعل^۲ فاعلی نبود انفعال نیست
 آینده در حجاب بود حال در زوال
 وین حال دائم است و مر آن راز و ال نیست
 آینده و گذشته دو حالند و در جهان
 بنیاد تار و پود بجز این دو حال نیست
 از آنچه رفت جز خط و خالی اثر نماند
 تاریخ روزگار جز این خط و خال نیست
 قومی اسیر نقص و گروهی پی کمال
 وین سیر جز توالی نقص و کمال نیست
 مشکل بود تصور این خرق و التیام
 زیرا که در مراحل حسش همال نیست
 این نقش سینما که به چشم تو ثابت است
 در پرده جز توالی نقش و مثال نیست
 شیرازة بقا همه فصل است و اتصال
 گر فصل مقتضی نشود اتصال نیست
 زندانیان حس و هیولا از این رموز
 در غفلتند و جای جواب و سؤال نیست

گر مرغ شب به روز نبیند عجب مدار
 چون سازمان با صره اش را کمال نیست
 ما نیز مرغکان شب از جنس دیگریم
 بپذیر چون مناقشه اندر مثال نیست
 در مکتبی که مخرج اصوات ساقط است
 نبود عجب اگر سخن از دال و ذال نیست
 در ملک آفرینش آزاد و لا بشرط
 بعد زمان وحد جنوب و شمال نیست
 وان دعوی تفرق و تقسیم و تجزیه
 از صدر تا به ساقه بجز قیل و قال نیست
 صیروت و مرور بود رمز کاینات^۱
 مر سحاب هست و جمود جبال نیست^۲
 هر لحظه گونه گون شود این جوهر وجود
 اینجا حساب روز و شب و ماه و سال نیست
 اطوار مختلف به توالی فرا رسند
 ز انسان که هیچ فاصله شان در خلال نیست
 در سیر دائمند موالد و این صفت
 از جنس جا به جا شدن و انتقال نیست

۱. يك بيت خط خورده:

صیروت است جوهر آرایش و برش
 و آنجا مجال تفرقه و انحلال نیست
 ۲. «وتری الجبال جامدة وهی تمر مر السحاب».

این مددائی است که در اصل جوهر است
 وز نیروی جوارح یا پر و بال نیست
 دنیای ما که عالم ابعاد هندسی است
 جز تنگنای وحشت و خوف و ضلال نیست
 محکوم امر و حلقه به گوش حوادثیم
 خواه و نخواه و چاره بجز امتثال نیست
 هر لحظه رستخیزی و حشری مقرر است
 امکان انقطاع در این اتصال نیست
 این نقطه‌های تار و درخشان روز و شب
 جز دفتر خلاصه ایام شال نیست
 و در دفتری تمام زهر لحظه بایدت
 آنجا بجو که کم و عدد را مجال نیست

۲۱

ما اگر مالک ابریم و اگر صاحب باد
 بند بر پای حوادث نتوانیم نهاد
 جنبش خار و خرف نیست بجز جنبش موج
 حمله شیر علم نیست بجز حمله باد
 در خم شش جهت و چار مزاج است اسیر
 سر و پا بسته که خوانیش به شوخی آزاد
 که در این معرکه هنگامه خرد^۱ است و بزرگ
 که در این مدرسه افسانه نسل است و نژاد
 گاه غوغای خطر بین وضع است و شریف
 گاه دعوای نظر بین مرید است و مراد

رایت فتح چه یازیم در اقلیم خطر
 برق اصلاح چه جوئیم زکانون فساد
 کس بر این سفره ندانست چه آورد و چه خورد
 کس در این حوزه نسنجید چه بگرفت و چه داد^۱

۱. کس درین دوره ندانست که آورد و که خورد
 کس درین حوزه نسنجید که بگرفت و که داد

قصاید *

۲۲

وقت آن آمد که مردان بر کمردامن زنند
جامه از آهن کنند و بر صف دشمن زنند
وقت آن آمد که مردان تیغ همت برکشند
تا که این گردنکشان خیره را گردن زنند
خرمن این ناکسان ندهند اگر مردان به باد
این خسان آزادگان را شعله در خرمن زنند
ما اگر بر چشم این دونان نیفشانیم خاک
خاک ما را این سیه کاران به پرویز زنند
بر سر و بردل نشیند تیغ عدل و تیر داد
ظالمان گر تیغ کین بر مغفر وجوشن زنند

* روی آن را خط کشیده است.

هر کسی را بهره‌ای فرمود یزدان ازهنر
 پهلوانان تیغ یازند و زنان سوزن زنند
 هر سلاحی را صنعت خاص فرمود آلتی
 با کمان تیر افکنند و گوی با محجن زنند
 کیستند این نیم مردان کز هوس هر لحظه دم
 ز آرزویی تازه چون زنهای آبستن زنند
 دعوی توحید دارند و نشان زندقه
 لقمه یزدان خورند و لاف اهریمن زنند
 جمله در ظاهر طرفداران صلح و آشتی
 لیك در باطن حریق فتنه را دامن زنند
 روح با زهر آکنند و جامه بانقش و نگار
 پایه را ویران کنند و سقف را روغن زنند
 زیب مرد آزادی و تقوی است وین زن سیرتان
 چون زنان سنجاق زر بر طوق پیراهن زنند
 هر چه خلق پهلوانی بوده از سر کرده دور
 تا نشان بندگی برفرق چون گرز زنند
 داعی عدل و مساواتند و از انسدك زیسان
 چون زنان بچه مرده ناله و شیون زنند
 حامیان ملك و دین، اما گه تقسیم سود
 پشت پا بر ملت و بر ملك و بر میهن زنند

گاه حاجت چون بره آرام و چون گو ساله رام
 گاه استغنا لگد چون کسره تسوسن زنند
 عاری از تعلیم سیمرغند و زور تهمتین
 لیک لاف همسری باگرد روئین تن زنند
 با همه نقش عجیب و لاف مشّت آهنین
 نقش بر دریا نهند و مشّت بر آهن زنند
 وعده شکر دهند و چاشنی حنظل کنند
 برجبین کافور ساینند و بلب روی زنند
 یار فرعونند اما از ره گرگ آشتی
 لاف یاری با شبان وادی ایمن زنند
 گر بهر بادی همی لرزند شاید کاین خسان
 تکیه برخلف و قدام وایسروایمن زنند
 جانیان اصحاب عدل و رهنان ارباب ملک
 لاجرم طغرای دولت جانی و رهن زنند
 برگزیده پاسبانان را ز انبازان خویش
 وز سر مردم فریبی قفل بر مخزن زنند
 دسته‌ای را نام کرده شارع و قانونگذار
 تا بروی شرع و قانون پنجه و ناخن زنند
 خواسته افزون برند و لقمه شیرین ترخورند
 دزدهای خانه چون برخانه روشن زنند

سفلگان منطق فروش و ناکسان فرمانگذار
ابلهان افسانه گویند و حکیمان تن زنند^۱

۱. تن زدن — خاموش نشستن (حاشیه سراینده).

۲۳

یارب این می زده را داروی مخموری نیست
یا صباحی ز پی این شب دیجوری نیست
دست معمار ازل عامل ویرانی ماست
کاین کهن خانه ما قابل معموری نیست
چونکه در مد نظر هرچه بود نازیباست
نزد صاحب نظران هیچ به از کوری نیست
مدعی گفت که نومیدی ما سدره است
زانکه با سعی و عمل راه به این دوری نیست
من بر آنم که حجاب است وجود من و تو
ورنه خورشید فلک قابل مستوری نیست
روی زنگی به تکلف نتوان کرد سفید
زانکه در طبع شبه مایه کافوری نیست

آنکه با آب و گلشن بندگی آمیخته‌اند
 لایق تربیت ملی و جمهوری نیست
 اوستا کی شود آن کش سر شاگردی نه
 یا هنر پیشه که آمادۀ مزدوری نیست
 سفلہ گر راه بزرگان رود این عاریتی است
 سیرت عاریتی سیرت مفطوری نیست
 هست تیغ آلت دلاکی و جلادی، لیک
 حلق رأس و برش حلق سلحشوری نیست^۱
 در میان تو و مردان هنرمند و شریف
 فرق در جوهر ذات است اگر صوری نیست
 نور خورشید چراغ ره مکفوفان نه
 شهد زنبور علاج تب محروری نیست
 گر سقنقور شنیدی که فزاید مردی
 دفع نامردی از اکسیر سقنقوری نیست
 یا^۲ ترا ذائقۀ شربت آزادی نه
 یا بجز زهر در این ساغر بلوری نیست

۱. کنار این بیت با مداد علامت سؤال زده است.

۲. پس (خط خورده).

بر وزن و قافیه قصیده حکیم و دانشمند فقید
ادیب پشاورى رحمه الله.

۲۴

بگذشت در حسرت مرا بس ماهها و سالها
چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوالها
ایام بر من چیره شد ، چشم جهان بین خیره شد
وین آب صافی تیره شد ، چون ماند در گودالها
دل پر اسف از ماضیم ، و ز حال بس ناراضیم
تا خود چه رانند قاضیم ، تقدیر استقبالها
نقش جبین درهم شده ، فر جوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده ، گشته الفها دالها
گوئی که صبح واپسین رخ کرد و منشق شد زمین
وین سیلهای قهر و کین برجست از این زلزالها
مقلوب شد هر خاصیت ، برگشت هر خلق و صفت
مانند تغییر لغت ، از فرط استعمالها

هم منقسم^۱ شد وصلها ، هم منهدم شد اصلها
 هم منقلب شد فصلها ، هم مضطرب شد حالها
 شب کرد ظلمت گستری وان چشم شبکورا ز خری
 نشناخت نور مشتری ، از شعله جوالها
 چون ریشه بندد خوی بد، بهتر نگردد خود به خود
 سخت است دفع این رمـد ، بی نشتر کحالها
 این ناله شبگیرها ، برنده چون شمشیرها
 هم بگسلد زنجیرها، هم بشکند اغلالها
 تا چند در این کشمکش، چون مرغ بسمل در طپش
 گاه صعود است و پرش ، زی کشور آمالها
 رخت از محیط بندگان، بندم^۲ به شهر زندگان
 چون اختران تابندگان ، چون گوهران سیالها
 هر صبحدم در کویشان، خواهم^۳ نظر بر رویشان
 کز مطلع ابرویشان ، مسعود گردد فالها
 کو عزلتی راحت رسان، دور از محیط این خسان
 تا تن زنند این ناکسان^۴، زین قیلها و قالها
 کو مهدی بی ضنتی ، کارد به جانم رحمتی
 برهاندم بی منتی ، از چنگک این دجالها

۱. همه جا این کلمه را منفصل می آورند به مناسبت «وصل» ولی «منقسم»

درست است به مناسبت منهدم و به معنی گسستن است (۱. ۱).

۲. بستن (با مداد). ۳. عطف (با مداد).

۴. تا و ا رهد گوش و زبان (خط خورده).

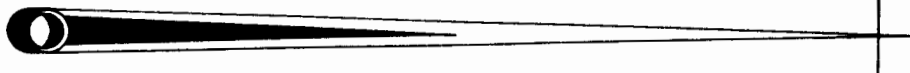
کو ارشمیدس کز میان ، برخیزد و بندد میان
 بر دارد این بارگران ، از دوش این حمالها
 بر عقل گردد متکی ، اهرم کند حس ذکی
 چیره شود از زیرکی ، بر جر این ائقالها
 صبر است داروی این فلج «کالصبیر مفتاح الفرج»
 آری «و من لج و لج» ، گفتند در امثالها
 روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید از شفق
 بی ترس و بیم از طعن و دق ، آسان کند اشکالها
 از خون این داغدارها ، و ز خاک این بد کارها
 جاری کند انهارها ، برپا کند اتلالها
 دعوی اینان کی خرد ، عاقل به بازار خرد
 خود چیست تعداد ز بد ، سنجی چو در مکیالها
 علم است نژد بر تران ، لا اعلم پیغمبران
 جهل است علم این خران ، چون دعوی رمالها
 برجای ماند از فیض رب ، خورشید را نور و لهب
 باقی نماند از ذو ذنب ، نه جرم و نه دنبالها
 باور مکن در سیرها ، از شر مطلق خیرها
 ز این قائم بالغیرها ، دعوی استقلالها
 الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش خران^۱
 شیوائی نطق و بیان ، هرگز مجوی از لالها

۱. کران (بالای سطر).

این ابلهان و گولها ، مشتی ددان و غولها
 در فعل چون مفعولها ، در قول چون قوالها
 بردیگران تسخر زنان ، خود عیب خود پنهان کنان
 بر خاك و خاشاك افكنان چون گربكان پنجالها
 نزد طبیب ای بوالعجب ، پوشیده دارای رنج تب
 غافل كه او در كنج لب ، می بیندات تبخالها
 گاهی ز غم پژمردگان ، داروی غفلت خوردگان
 بی جنبشی چون مردگان ، در پنجه غسالها
 كه تند خوی و فتنه جو ، هرزه درای و یاوه گو
 اهریمنانی زشت خو ، در آدمی تمثالها
 گفتا نعامه^۱ چون پرم ، باری كه جنس طایرم
 بار دگر گفت اشترم ، چون گسترانم بالها
 فرقانشان اندر مثل ، از چارپایان خواند اضل
 هستند این قسوم دغل چون هم مضل هم ضالها
 نه عاطفت در گویشان ، نه مردمی در خویشان
 رفت آبرو از رویشان ، چون آب از غربالها
 کرده ز كذب و افتری ، سرمایه سوداگری
 هم بایع و هم مشتری ، مغبون این دلالها
 يك فرقه از لایشری ، تهمت زنان بردیگری
 چون سنی و چون اشعری ، سرگرم استدلالها

۱. نعامه : شتر مرغ (حاشیة سراینده) .

نا مردمی آئینشان، کفر و دنائت دینشان
انیاب زهر آگینشان چون خنجر قتالها



قصیده آینه

۲۵

گر روی زشت، زشت نماید در آینه
مرد حکیم خرده نگیرد بر آینه
نقش تو در زمانه بماند چنانکه هست
تاریخ حکم آینه دارد هر آینه
سیمای نفز و صورت موزون طلب مکن
چون می نهی مقابل روی خسر آینه
در خجلت است بر حسب اقتضای طبع
از عکس روی مردم بد گوهر آینه
مرد حکیم آینه دار طبیعت است
دارد ودیعه در دل و هم در سر آینه^۱

۱- اسرار بی شمار در آئینه تعبیه است
دارد ودیعه در دل و هم در سر آینه (خط زده شده).

برجسته‌تر نماید سیمای زشت را
 گر خوب را فزاید زیب و فر آینه
 چشم دگر بیاید تا بنگرد که چون
 تشخیص می‌دهد عرض از جوهر آینه
 قهر خدای بنگرد و هیچ ننگرد
 بر گور کافران حلل و زیور آینه
 بشناس قدر وی که بسا صورت کریه
 نشناختی گرت نبدی رهبر آینه
 لختی به‌خویش آی و مکن تیره زینهار
 از آه سرد خویش و ز چشم‌تر آینه
 تا منعکس کند به‌توسیمای نیک و زشت
 آلوده تن به زیق و خاکستر آینه
 تا خوی زشت و سیرت بد گردد آشکار
 جمشید جام ساخت و اسکندر آینه
 زاین دیو سیرتان و بهائم طبیعتان
 دعوی مردمی نکند باور آینه
 دونان پی‌نظایر^۱ سیمای زشت خویش
 سازند از مناظر یکدیگر آینه
 خلق ترا ز عقل تو بهتر کند تمیز
 کز چشم عقل هست جهان بین تر آینه

راز درون قلب بداند چنانکه هست
 سالوس وزرق را نبود مظهر آینه
 می‌کوش تا به چشم حقیقت نظر کنی
 تا نقش ناپسند نیفتد در آینه
 تعریف ذات آینه، حد من و تو نیست
 آئینه را بس است ستایشگر آینه
 زیر فشار حادثه‌ام استخوان شکست
 آنسان که زیر چکش آهنگر آینه
 هم خسته شد زبان وهم آزرده شد قلم
 هان این حدیث ختم نمایم بر آینه

خوش بینی

۲۶

چشم بدبینی بدوز ار گوش عقلت با من است
کانچه من بینم افق صاف است و عالم روشن است
آنچه روز آرد، همه آرایش و نقش و نگار
و آنچه شب زاید، همه آرامش و آسودن است
خوابگاه شب بود آماده از نیروی روز
جلوه‌های روز پرورده شب آبتن است
نیکی محض است اگر فعل است عالم یا قبول
منشاء خیر است اگر مرد است آدم یا زن است
اهرمن را ای که می‌پنداری از یزدان جدا
هیچ می‌دانی که یزدان جان و اهریمن تن است
نیستی اهرمن پیدایش نور خداست
غیبت رخسار یزدان جلوه اهریمن است

چشم یزدان بین بجز یزدان نبیند در وجود
 منظر چشم دو بین گاهی تو و گاهی من است
 چشم من در بزم عالم می‌نبیند جز چراغ
 گرفتله است این چراغ ارشعله یا گروغن است
 بد بجز نقصان هستی نیست وین نقص و کمال
 هر دو بایسته است زیرا گردان با گردن است
 در نمایشگاه عالم غیر نسبت هیچ نیست
 گر خوشی یا ناخوشی گر گلستان یا گلخن است
 عالم مقدار چبود عالم خرد و کلان
 چیست این خرد و کلانی، گرنه افسون و فن است
 چیستند این روشنان چرخ و این ذرات خرد
 کاین سپهر اندر سپهر، آن خرمن اندر خرمن است
 این هزار اندر هزاران بار این گردنده گوی
 وان هزار اندر هزاران بخش دانه ارزن است
 جلوه‌های هستی اند از خرد هستند از کلان
 آری آهن آهن است از کوه یاریم آهن است
 تو درون سو می‌بینی اینت خوی است و منش
 جز برون سو می‌بینی اینت دأب و دیدن است
 راز مقناطیس خواندستی که در قطبین او
 يك طرف فعل است و نیرو يك طرف لاولن است

گوهران راهست خاصیت همه تأثیر و فعل
وان هیولا انفعال صرف یا پذیرفتن است^۱
آنچه را با ذره بین بینی و یا افزار دید
آن نه حد ذره حد این عجایب روزن است
و آنچه را از پیکر البرز بیند چشم مور
نیست افزون زانکه درمیدان چشم سوزن است

۱. کنار این بیت با مداد علامت سؤال زده است.

درصفت خانمهای اسکی سوار درسویس گفته شده.

۲۷

زنهار از این جماعت اسکی سوارها
 لغزندگان بر سر پسای استوارها
 باجامه‌های^۱ آبی و سرخ و سپید و سبز
 بر صفحهٔ سپید نوشته نگارها
 گاهی به سطح^۲ برف خزنده چو کبکها
 گاهی به اوج کوه پرنده چو سارها
 خوبان گوی برده به نیروی غمزه‌ها
 گل‌های خوی کرده به آسیب خارها
 رفتار شیکشان تـك و پوی تذروها
 گفتار نیکشان بم و زیر هزارها

۱. با حله‌های (مدادی بالای سطر). ۲. روی (چایی)

گاهی به لانه توشه برنده چو مورها
 گاهی به کوچه^۱ حلقه زننده چو مارها
 تأثیر کرده لطف هوا در مزاجشان
 رنگ دگر گرفته به خود بود و تارها
 رخسارهای پاك و درخشان، سپید و سرخ
 تابان بسان آینه‌ها بر منارها
 رانندگان کشتی در ژرفنای برف
 بر بسته بر پیاده روان رهگذارها
 پاها دو شاخ کرده به پشت نهنگها
 یا بر نهاده بر کمر سوسمارها
 گاهی به دشت و کوه خرامان چو گله‌ها
 گاهی ردیف چون شتران در قطارها
 در گردشند و ورزش، از صبح تا به شام
 همچون ستاره‌ها به محیط مدارها
 از قله‌ها شوند سرازیر سوی دشت
 چون آبها روان به سوی آبشارها
 گاهی قدم زنند و خرامند و برجهند
 چون آهوان وحشی در مرغزارها
 گاهی روان^۲ شوند به تندی برق و باد
 گوئی که می‌کنند زدشمن فرارها

با جامه‌های سبز چو برگ درختها
 با حله‌های سرخ چو مغز انارها
 پرند و برجهند و شتابند و در رسند
 چون قرقی گرسنه به قصد شکارها
 در دست نیزه‌هایی و بر نوک نیزه‌ها
 همچون ستاره‌ها سپر کارزارها
 مرغان پای بسته ولیکن هوانورد
 آهوی در کمند و بیابان گذارها
 لغزش گناه ماست ولی نزد این گروه
 برتر بود زنغرتین شاهکارها
 از ما چگونه پای نلغزد چو میکنند
 این مهوشان به لغزش پا افتخارها
 آن پایهای سیمین درموزه‌های زفت
 بگزیده جای و بسته شده با نوارها
 بر مرکبی سوار که فرمان همی برد
 بی حاجت عنان و لزوم مهارها
 گیرند درس ورزش و اسرار جست و خیز
 هم از معلمین و هم از مستشارها
 که بر زمین فتند و بغلطنند روی برف
 بیرون رود چو از کفشان اختیارها
 گاهی ز چشم زخم بیفتند و بشکنند
 سرها و دستها و ستون فقرها

از بس به ناوك مژه ریزند خون خلق
آخر تبه کنند به خود روزگارها
با پایهای بسته به زنجیر عدل و داد
قانون انتقام کشدشان به دارها
هم بارشان به شانه و هم پایشان به بند
بر عکس ما جماعت بی بند و بارها
ماها پیادگان ضعیفیم و این گروه
گردنکشان بر خر دولت سوارها
این نورسیده ها همه چون میوه های فصل
ما سالخورده گان همه تقویم بارها
ما پیرها بلی به جوانان نمی رسیم
گفتیم بارها و شنیدیم بارها

۲۸

خنك آن كس كه نباشد پی آزار کسی
 بار بر كس ننهد گر نکشد^۱ بار کسی
 رشك یکسو نهد و پاکدلی پیشه کند
 نشود سرد دل از گرمی بازار کسی
 آنکه را خنده به گفتار و به کردار رواست
 چه زند خنده به گفتار و به کردار کسی
 دل که هست آینه غیب خدا عیب بود
 که شود آینه عیب کس و عار کسی
 عیب خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر
 که حساب از تو نپرسند ز رفتار کسی

گوهر آدمی اندیشه وی باشد و بس
 جز بدان پی نتوان برد به مقدار کسی
 گوهر خویش بهرداز ز زنگار هوس
 زنگ بر روی مهل از درهم و دینار کسی
 گرنه در اندک و بسیار کسانت طمع است
 چند گوئی سخن از اندک و بسیار کسی
 خوی آزاد بجوی و ره تقلید مپوی
 مطلب منفعت از سخره و پیکار کسی
 سعی کن تا نغزائی گره از بیخردی
 چون به دانش نگشائی گره از کار کسی
 بگذر از جامه نوگر گفت از مایه تهی است
 زیب اندام مکن جامه و دستار کسی
 آنکه در شاهره سعی و عمل راه روست
 به تطاول نبرد^۱ مرکب رهوار کسی
 کام بر دوخته از میوه شرینت به است
 که نظر دوخته بر شاخه پربار کسی
 سخن قیمتی و ساده همین است وثوق
 گر سخن فهم کند خاطر هشیار^۲ کسی

در موقع عبور از دریای مازندران که دریای
آبسکون نیز خوانده شده

۲۹

روی دریا بین که موج انگیز گشت و بسی قرار
کاسه صبرش مگر لبریز شد از هجر یار
بیخت آب آسمان را بر زمین غربال ابر
آری آری، آب در غربال کی گیرد قرار
موجها چون کوه سیمین دایم اندر جنبشند
هیچ دیدستی چنین جنبنده کوه^۱ استوار
هریکی کف بردهن آورده چون بختی مست
وز خروش هر يك افتاده شکستی در قطار
هست آبسکون زمین را، همچو چشمی نیلگون
کز غم سیمین عذاری اشک ریزد بر کنار

۱. جنبنده کوهی.

آب را گوئی هوا در بر کشد چون عاشقی
که کشد معشوق را از فرط شوق اندر کنار
مهر ازوی بگسلد چون کام دل از وی گرفت
زان که عشق آخشیجان می‌نماید پایدار
آه دریا اشک گردد چون برآید بر اثیر
اشک و آه است آنچه را خوانی توباران و بخار
باغبان طبع بین کز تار و بود آه و اشک^۱
مر زمین را خسروانی جامه پوشد در بهار

۱. اشک و آه (جایی).

مخمس با تضمین يك غزل شيخ سعدی. درهر
قسمت دو مصرع اخیر از شيخ و سه مصرع اول
اضافه شده

۳۰

هر که پوشید به تن جامه شیدائی را
خواند در دفتر عشق آیت زیبایی را
همه یکسان نگرد پستی و بالائی را
لا ابالی چکند دفتر دانائی را
طاقت و عظم نباشد سر سودائی را

عاشق اندرز کسان هر چه به جان سمع کند
کی توان ریشه عشق از دل خود قمع کند
کیست پروانه که صرف نظر از شمع کند
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق و شکیبائی را

هر که یکبار در آن ماه منور بیند
 نشکبید مگرش باز مکرر بیند
 دیده کی دیدنی از روی تو بهتر بیند
 دیده را فایده آنست که دلبر بیند
 ورنه نبیند چه بود فائده بینائی را

آنکه را دیده و دل در پی آن روی نکوست
 برنگیرد دل از آن، و ردش از آهن و روست
 دیده هر سو نگردد قبله دل صورت اوست
 عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
 یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را

تا که دردانه عشق تو به دل جا دادم
 هر چه بد در صدف سینه به دریا دادم
 عشق را گو مکش این رشته که من و ادا دادم
 از همان روز دل و دیده به یغما دادم
 که مقید شدم آن دلبر یغمائی را

فرقها آدمیان راست که در سیرت او خوست
 این بود در پی مغز، آن دگری در پی پوست

هر کسی را به جهان ذائقه ای در خور اوست
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را

سرو گویند به قامت چو تو نامی دارد
هر که گفت این سخن اندیشه خامی دارد
هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
گو بین آمدن و رفتن رعنائی را

دل عاشق به هوای تو به پرواز آید
همچو گنجشک که در چنگل شهباز آید
کهر بایند و چون که به تک و تاز آید
گر برانی برود و برود باز آید
ناگزیر است مگس دکه حلوائی را

راه عشق تو چو من هیچ نیماید کس
در میان من و تو جز تو نمی باید کس
جز منت عاشق دل خسته نمی شاید کس
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبائی را

غزل

استقبال از غزل شیخ سعدی:
«يك روز به شیدائی در زلف تو آویزم»

۳۱

گردست دهد دیدار با یار دلاویزم
جان در نظرش بازم سر در قدمش ریزم
جان را نهم مقدار تا دربر جانانم
از آب بشویم دست چون بر سر کاریزم
با مایه وصل او سیمرغ سبک روحم
در سایه انس او آهوی سبک خیزم
آن مایه چو در کف نیست پروانه بی بالم
وان سایه چو بر سر هست پیمانه لبریزم
که گرد سر راهش با اشک همی شویم
که خاک سر کویش بامزه همی ییزم
گر رخ نگشاید یار کودیده که بگشایم
و ردست نگیرد دوست کو پای که بر خیزم

۳۲

براند یار جفاکار بازم از در خویش
 زماچه دید که مارا ندید درخور خویش
 پریرخی که به یک دست پرورید مرا
 چرا براند ندانم به دست دیگر خویش
 تنم بسوخت و با تن مرا نبود فزون
 از آن علاقه که پروانه داشت با پر خویش
 ولی شکستن دل پرده شکیب درید
 که می بریخت چو بشکسته یافت ساغر خویش
 به رنگ دلکش و بوی خوش و طراوت طبع
 توای گل از چه جهان کرده ای مسخر خویش
 ولی حدیث تو بلبل فصیح تر گوید
 به نغمه های دلاویز و روح پرور خویش

هزار جلوه در آئینه دلم کردی
به خیره تیره مکن جلوه گاه منظر خویش
کشیده بار جفا، ناچشیده^۱ شهد وصال
به حیرتم^۲ زلب خشک و دیده تر خویش
همی بگردد برگرد من مکاره دهر
چنانکه دایره گردد به گرد محور خویش

۱. نارسیده (خط خورده).

۲. به حسرت (مدادی بالای سطر).

۳۳

مگر نه چشمه حیوان نهفته در دهنش
 که جان مرده دلان زنده گردد^۱ از سخنش
 به چشم زیج نشینان شامگاه فراق
 یگانه مشرق صبح است چاک پیرهنش
 چگونه گردد بالانشین بزم وصال
 اگر چو شمع نسوزد دلی در انجمش
 بهای بوسه به جان کن که من در این بازار
 چراغ وار بسوزم که بشکنم ثمنش
 اگر نه یوسف مصر است آن صنم چون است
 که جان مرده کند زنده بوی پیرهنش
 هنوز عاشق جان داده است چشم به راه
 که باز در رسی و جان نو دمی به تنش

۱. کرد (جایی).

۳۴

عشق دیوانه ، ره غارت دل پیش گرفت
 عقل برخویش بترسید و ره خویش گرفت
 شرری^۱ از مقناطیس خیال تو بجست
 آتشی گشت و به جان من درویش گرفت
 تا که در معرکه عشق تو بنهادم پای
 کشور عقل مرا لشکر تشویش گرفت
 عشق ما را به تو ، تعبیر دگر کرد رقیب
 قلم مغلظه را ، دست بد اندیش گرفت
 رایگان هستی ما بردی و دعوی نکنیم
 که بهما عشق تو کم داد و زما بیش گرفت

۱- تیری (چایی).

ضربت هجر چشیدم بدل شربت وصل
 هرچه دل نوش طلب کرد، همه نیش گرفت
 گر ز تریاق لبث سیر نشد مرهم زخم
 از نمکدان خیال تو، دل ریش گرفت

۳۵

چیست جز مردن دواى عشق و بیماری سختش
 تا نمیرد جان عاشق کی شود بیدار بختش
 خاک باید گشت عاشق را به پیش پای جانان
 تا مگر بر گیردش از خاک و بنشانند به تختش
 عشق بردل خیمه زد، در سر بساط عقل طی شد
 این یکی بگشاد بارش آن یکی بر بست رختش
 سرزمین عشق، رسوائی بود انجام کارش
 بوستان مهر نو میدی بود بار درختش
 ای طبیب درد عشق این کالبد بشکاف و بنگر
 تاشناسی پاره‌های دل، زخون لخت لختش

۳۶

ای بی تو رنج و غم به شب و روز کار من
 دور از رخت، چو زلف کجست روزگار من
 بار غمی که می نکشد کوه استوار
 آسان نهاده ای به دل بردبار^۱ من
 جان مرا در آتش حسرت گذاختی
 چون زر ناب تا که بسنجی عیار من
 با آنکه از تو بود مرا فخر و اعتبار
 بشکستی افتخار من و اعتبار من
 در انتظار وصل تو سیلاب خون بریخت
 از راه دیده این دل امیدوار من

۱. داغدار (چاپی).

دردا که غیر دامن خونین اثر نماند
از آن همه امید من و انتظار من
چون قامت تو بسود مرا کار مستقیم
زلف تو چیره گشت و دژم کرد کار من
اکنون به راستی نگراید از این سپس
الا به فر و جود خداوند ، کار من

۳۷

بار دگر به کوچه رندان گذر کنیم
تا بشکنیم توبه و سجاده تر کنیم
یک جرعه در کشیم از آن داروی نشاط
چندین هزار وسوسه از سر به در کنیم
دل را به دست مطرب و معشوق و می دهیم
فارغ ز فکر نیک و بد و خیر و شر کنیم
ز این زشت تر عقیده چه باشد که شیخ وقت
گوید بروی خوب نباید نظر کنیم^۱
جز دردسر چو حاصل کار زمانه نیست
با جام باده چاره این دردسر کنیم

۱. این بیت در آخر غزل بوده و در کنارش با مداد یادداشت کرده :
این شعر بعد از شعر سوم نوشته شود.

ما چیستیم و قوت تدبیر ما کدام؟
تا ادعای دفع قضا و قدر کنیم
زاهد به ما نصیحت بیهوده می‌کند
کز باده بگذریم و ز ساقی حذر کنیم
با اختلاف مبدء برهان ما و شیخ
آن به که این مباحثه را مختصر کنیم
بیهوده بود پیروی ترهات شیخ
این تجربت نباید بار دگر کنیم
یکبار راه زهد سپردیم و گم شدیم
باردگر نباید از این ره گذر کنیم

۳۸

ای بر قبیله دل و دین ترکناز کن
 دست جفا به خرمن دلها دراز کن
 از زلف تابدار به کارم گره فکن
 وان گه به لعل لب گره از کار باز کن
 نازت به جان و دل بکشم زانکه از ازل
 عاشق نیاز گر بد و معشوق ناز کن
 معشوق دیده ام خطر عاشقان پسند
 عاشق ندیده ام ز خطر احتراز کن

۳۹

ترا که گفت که از ما کناره باید کرد؟
 که گفت رشته امید پاره باید کرد؟
 دلم ربودی و در کشتنم کنی تردید؟
 به کار خیر چرا استخاره باید کرد؟
 کنون که «لیدر» خوبان شدی به ناز مکوش
 که «حزب» دلشدگان را اداره باید کرد
 اگر به وصل تو نائل شدم تو انم گفت:
 که ناز بر فلک و بر ستاره باید کرد
 به شرط آنکه بر این عهد اتفاق کنیم
 که از رقیب سیه دل کناره باید کرد

۴۰

دل چو آرام نباشد از تن آرام مخواه
 باده صاف از نبود روشنی از جام مخواه
 راحت خاطر از این چرخ معلق مطلب
 ز آنچه در جنبش دائم بود آرام مخواه
 روشنائی ز شب و تیرگی از روز مجوی
 شادمانی ز غم و پختگی از خام مخواه
 نقد آسایش از جنبش افلاک مجوی
 شهد آرامش از گردش ایام مخواه
 حرکات فلکی چون نه به کام فلک است
 به خرد تکیه کن و کام ز ناکام مخواه

۱. نگیرد (چاپی).

همچو خورشید فلک با گهر خویش بتاب
روشنائی چو قمر از دگران واممخواه
همه از علت سرسام بود گردش چرخ
داروی درد سر^۱ از علت سرساممخواه
نامجوئی نبود فارغ از آلائش ننگ
اگر ت ننگ نباید ز کسان^۲ ناممخواه
دام آزادی ما بند هوا وهوس است
بند درهم گسل ودانه از این داممخواه

۱. رنج خود (خط خورده).

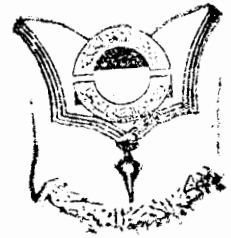
۲. جهان (خط خورده).

۴۹

به خدا هر که سر زلف پریشان تو دید
گفت از این جمعیتر اسباب پریشانی نیست
حسنی ای روح مجرد بود ایمن ز زوال
کانچه در عالم ارواح بود فانی نیست
تو خود ای گوهر رخشان ز کدامین صدفی
که چو یاقوت لب لعل بدخشانی نیست

۴۲

آوخ ز چرخ واژگون و از عهد نامستحکمش
 از رنگهای گونه‌گون و از نقشهای درهمش
 آزار نیکان مطلبش، تیمار دونان مذهبش
 از خون آنان مشربش، درخوان اینان مطمئمش
 مهرش بلای جان من، معموره‌اش ویران من
 خار است در چشمان من، نسرین و شاه اسپر غمش
 جسم از فضایش دور به، چشم از لقایش کور به
 سیمای جان مستور به، از دیده نامحرمش
 ز این بی‌حقیقت فرهی، که سفله‌را باشد بهی
 گرتاج افریدون نهی بر فرق و دیهیم جمش
 روزی بر آیم زین سلب، جان و ارهانم از تعب
 چون نیستم افزون طلب، شاید اگر گیرم کمش



۴۳

توتیای دیده عشاق ، خاک پای تست
 نقل مجلس عارفان را، لعل شکرخای تست
 شاهکاری هست هر صنعتگری را در جهان
 شاهکار آفرینش خلقت زیبای تست
 سرزپا نشناختن در راه عشقت عیب نیست
 قدرو قیمت آن سری دارد که خاک پای تست
 از دل و از جان ما هر یک ستانی، آن تو
 بر سرو برچشم ما، هر جانشینی جای تست
 ما همه سوداگر عشق و تو بازرگان حسن
 عشق ما ، سرمایه ما ، حسن تو کالای تست
 دل اسیر طره پیچیده زرین تو
 جان فدای نرگس گیرنده شهلای تست

ما اسیر پنجه^۱ عشقیم و در آئین ما
امر تو قانون ما ، تکلیف ما یاسای تست
هرچه زان بالاتر استاد ازل خلقت نکرد
برتر و بالاتر از آن قامت و بالای تست
گرنوازی پادشاهی ، ورگدازی حاکمی
حکم، حکم عیب پوش معدلت فرمای تست

تا مرا در سر هوای صحبت «پروانه»^۱ بود
 از حدیث شیخ و وعظ و اعظم پروا نبود
 سوختم از عشق و هم در خدمتش استاده‌ام
 هیچکس دیدی چو من هم شمع و هم پروانه بود
 در دل ما دل‌نشین و بر سر ما سرفراز
 نازم این مهمان که هر جا بود صاحبخانه بود
 ای بسا^۲ افسانه‌ها خواندیم از خوبان شهر^۳
 جز رخ خوب تو، باقی هر چه بود افسانه بود
 بوی گل، آواز بلبل، جعد سنبلی، هر چه بود
 جلوه‌هایی مختلف زان گوهر یکدانه بود

۱. پروانه اسم خاص است (به خط وثوق الدوله).

۲. آنچه در (خط خورده). ۳. ولیک (مدادی بالای سطر).

در ره عشق تو بنهادیم عقل و جان و دل
این سه کالا را اگر خود ارزشی بد یا نبود^۱

۱. جملگی را گر به چیزی بود ارزش یا نبود (خط خورده).

چند شعر از يك قصیده نا تمام

۴۵

تنم بسود و بفرسود دور چرخ کهن
 که دور چرخ بفرساید و بساید تن
 کهن شد این تن خاکی که پای بنده من است
 رسید نوبت پرواز جان علوی من
 تنم زگردی نبود فزون به دامن جان
 خوش آن دمی که از این گرد بستم دامن
 بمرد در سر و در دل همه نشاط حیات
 بکاست در رگ و در پی همه قوای بدن
 مرا چه سود از این زیستن که غایت آن
 تدافعی است میان فتیله و روغن

یکی بجانب یزدان^۱ پناه بیاید جست
گرت مجال دهد فتنه‌های اهریمن
همی بیایدمان باز گردد دیده‌ی عقل
مگر به حیلہ بیندیم رخنہ بردشمن

۱. بکوی حقیقت یا بکارگاه (مدادی بالای سطر).

۴۶

نقص اشیا حد اشیا را مسلم می‌کند
 سایه و روشن طبیعت را مجسم می‌کند
 نسبت نقص و کمال است آنچه در سیر وجود
 آدم و ابلیس را ابلیس و آدم می‌کند
 دیده‌ای آن جانور کز روشنائی دور ماند
 گر به ناگه بنگرد در روشنی رم می‌کند
 نیستی نبود بجز فقدان آثار وجود
 عادت ما وصف هستی را بر آن ضم می‌کند
 یکصد از مبدأ ناقوس وحدت بیش نیست
 کان صد را گوش ما گه زیر و گه بم می‌کند^۱
 يك بيت خط خورده :
 گر لغت را بنگری خود جز صدائی بیش نیست
 اصطلاح است آنکه معنی را مسلم می‌کند

۴۷

بر رخ سرخ گل از ژاله نمی می آید
می وزد بادی و باران کمی می آید
خانه پرداخت دی و خیمه^۱ برافراشت بهار
مغلسی می رود و محتمشی می آید
دم غنیمت شعر ای خواجه و نو میدمباش
تا دمی می رود و باز دمی می آید
نیست جز راستی اندر خط پرگار وجود
گرچه در مد نظر^۲ پیچ و خمی می آید
همه صیرورت هستی بود و سیل وجود^۳
که همی می رود و باز همی می آید

۱. پرده (چاپی). ۲. در دیده ما (خط خورده).

۳. سیال وجود من و تست (خط خورده).

دائماً هر عدمی راست وجودی در پی
 دمبدم^۱ بعد وجودی عدمی می آید
 يك صدا بیش ز موسیقی وحدت مشنو
 گرچه در سامعه زیری^۲ و بمی می آید
 از کم و بیش نصیب تونگردد کم و بیش
 گرنه از مبدأ قسمت رقمی می آید
 وام خود زود پرداز به سوداگر طبع
 که طلبکار سریع القدمی می آید

۰۱. باز از (مدادی).

۰۲. سامعهات زیر و بمی/ سامعه بس (خط خورده).

استقبال از يك غزل سعدی:
 «سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی»
 «چه خدایا گذر کرد و گذر نکرد خوابی»

۴۸

تو هزار جلوه کردی و هنوز در حجابی
 چه شراره‌ها فروزی چو برافکنی نقابی
 بگذر به کلبه ما و جمال خویش بنما
 که فروغ خور فزون شد چو بتافت بر خرابی
 مفروز ز آتش هجران به جان خسته آتش
 برسان ز آب رحمت به روان تشنه آبی
 به خیال بوسه دیشب سرگیسویش گرفتم
 به چه حلقه‌ها زدم دست و نگشت فتح بابی
 همه پیچ و تاب ما را تو به هیچ می‌شماری
 که چو زلف خود ندیدیستی اسیر پیچ و تابی

۱. عشق (چاپی).

۴۹

مرد با جامه فولاد شنا نتواند
 مرغ روئین بدن آهنک هوا نتواند
 آدمی زاده که دربند هوی و هوس است
 سیر در حکمت اسرار خدا نتواند
 عقل کوتاه نظر حل معمای وجود
 گر به تقریب تواند بسزا نتواند
 پای بفشردن و سر بردن از این حلقه برون
 زان هنرهاست که هر بی سر و پا نتواند
 آنکه از حکمت ایجاد جهان بی خبر است
 در حوادث سخن از چون و چرا نتواند
 رازها در پس پرده است که حل کردن آن
 نیروی عقل من و فکر شما نتواند

در هوا بال و پر افراشته شاهین قضا
چه کند صعوه که تغییر قضا نتواند
ما به هرجا که گریزیم همانا هدفیم
ناوك حادثه بی‌شبهه خطا نتواند

یک غزل مستزاد

۵۰

گر گذری هست و نه در کوی تست
بر خطاست
ور نظری هست و نه بر روی تست
نابجاست
آنکه بسنجید رخت را به ماه
ز اشتباه
گفت که همسنگ ترازوی تست
از تو کاست
وان که بدان نرگس شهلای باغ
بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست
بی حیاست

وان گل صد برگ و همه برگ و ساز
گر نه باز
برگ و نوایش ز گل روی تست
بی نواست
شیوه بدخوئی و ناز و عیب
ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست
این خطاست
خلق تو گریکسره^۱ قهر است و کین
دلنشین
یا همه گر جور و جفا خوی تست
دلرباست
منع تو شوقم دهد ای نوش لب
در طلب
منع که از لعل سخنگوی تست
اقتضاست

۵۱

عاقل نکند تکیه به چیزی که نباید
وز پای نلغزد گرش از دست برآید
در باغ لثیمان گل بی عیب نروید
وز نسل خسان گوهر پاکیزه نزاید
لاف هنر مدعیان درد سر آورد
صاحب هنری کو که دلی هم بر باید
این فتنه که در شهر برانگیخت رخ دوست
در حوزه عشاق بسی دیر نباید
ای کاش که ما نیز بمانیم و ببینیم
تا عاقبت کار ازین فتنه چه زاید

با عقل مردد نتوان رست ز غوغا
 اینجاست که دیوانگشی نیز بیاید*
 گو خصم تعنت کن و تنقید چه باك است
 مر شیرزبان را که سگ هرزه بلاید*
 بازاهد شهر این سخن ساده بگوئید
 کز ما صفت حيله و تلبیس نیاید
 آن شوق مجازی است که هر لحظه بکاهد
 وین عشق حقیقی است که هر دم بفزاید
 بر خویش روا داشتن بار غم عشق
 بر عهده آن است که از عهده بر آید

* این دو شعر از يك غزل ناتمام است که در یکی از روزنامه‌های طهران
 طبع شده. نسخه باقی اشعار را ندارم. یکی از فضلا اشعاری از آن را بنام
 خود در روزنامه دیگر ثبت کرده. (یادداشت سراینده).
 در صفحه دیگر نوشته است:

قبل از مسافرت اخیر به اروپا غزلی از نویسنده به امضای نظام الدین
 در یکی از روزنامه‌های طهران نقل شده بود. از نسخه اولی جز دوسه شعر
 چیزی به نظر نمانده بود، در این اواخر یکی از فضلا شعر یا اشعاری از آن را
 به نام خود در یکی از جرائد طهران منتشر نموده اشعار خوب آن از نظر محو
 شده بود. بر آنچه در نظر مانده بود چند شعر افزوده و در ذیل ثبت می‌نمایم.

پرتو افکار او دافع جهل بسیط
 قوه برهان او طارد شک مریب
 اشارت لفظ او «شفاء» طبع سقیم
 هدایت فکر او «نجات» قلب کثیب
 بماند در شهر بد، نماند دور از خرد
 بزیست سالی نود نخورد يك جو فریب^۱
 عالم حس و مجاز نباش دیگبر بساز
 که سوی ملک فراز رخت کشید از نشیب
 کالبد عنصری ماند حلیف ثری
 ناطقه جوهری گشت فلک را نصیب
 جام اجل در کشید پرده به رخ برکشید
 اهل ادب را درید پرده صبر و شکیب
 کلك عطارد شکست، زهره پژوید موی
 خضاب گلگون ز کف بشست کف الخضیب
 دور شغالان رسید چو خفت شیر عرین
 قرعه بهزاغان فتاد چو بست دم^۲ عندلیب
 که می دهد بعد او تمیز قشر از لباب
 که می کند^۲ غیر او فرق غیبی از لیب
 کجاست دانای طوس، کجاست استاد بلخ
 کز او روایت کنند رای مصاب و مصیب

محقق فاریاب کو که کند در کتاب
 زینت هر فصل و باب جمله قال الادیب
 او به احبا رسید، وای به ما زندگان
 که مان بیایست‌زیست هنوز دور از حبیب
 مرگ در این روزگار داروی آلام ماست
 چون نشناسد کسی از مططب^۱ طیب
 چون بشنید این وثوق^۲ از پی پاس حقوق
 آه بیفزود و گفت «حیف و دریغ از ادیب»
 ۱۳۴۳

۱. اصل: مططب و عجیب است که مرحوم وثوق سهو املائی کرده.
 ۲. طیب (خط خورده).

تاریخ اتمام راه آهن سرتاسری ایران در ۱۳۱۵
هجری شمسی

۵۵

چو شاه کشور ایران بفرمود
بی بنیاد راه آهن آهنگ
شهنشه خواست تا ایرانیان را
بگیرد دست و بنماید ره گنج
کمر بستند فرزندان ایران
نیاسودند از آسیب و از رنج
فراهم کرد هر کس با زروسیم
نم پیشانی و نیروی آرنج
ز زر^۱ و سیم کشور راست شد کار
بریده شد نیاز از روم و افرنج

بسی نیرنگ و افسون بود در کار
طلسم شه شکست افسون و نیرنج
همه بازیگران شهمات گشتند
ز استادی این شاهانه شطرنج
شمار سال جشن راه آهن
پرسیدم من از عقل سخن سنج
بگفتا حرف های راه آهن
بزن بر پنج و افزون کن بر آن پنج
۱۳۱۵ شمسی

محاسبه را سراینده چنین یادداشت کرده:

$$۲۰۰ + ۱ + ۵ + ۱ + ۵ + ۵۰ = ۲۶۲ \times ۵ = ۱۳۱۰ + ۵ \equiv ۱۳۱۵$$

اقتضای اصل ونسل وحشر ونشر و تربیت
هر یکی تولید خلق و خلق دیگر می کند
نص قرآن است خلق آدمی از اختلاف
و این سخن را اصل استقرا مقرر می کند^۱

۱. بیت خط خورده :

در حقیقت راز همجنسی است از نزدیک و دور
آنچه قانون طبیعت (تشابه) را مقرر می کند

(در پاریس - بهار ۱۹۳۹)

۵۸

باد صبا دگر گره غنچه باز کرد
بلبل به سوی شاهد گل نغمه ساز کرد
بید خمیده سر به تواضع فرود برد
سرو کشیده دست تو سل دراز کرد
این راست قد به قصد عبادت قیام جست
وان کوژ پشت سجده به عزم نماز کرد
گل گرم دید باز چو بازار حسن خویش
آراست روی و غالیه افشاند و ناز کرد
استاد آب و باد به تردستی و فسون
این نم فشاند دائم و آن دم فراز کرد
نقاش صنع هر چه هنر داشت و نمود
نقاد طبع هر چه نهان داشت باز کرد

عافل ز عقل اگر هیچ ، زینده‌تر نداندا
عاشق ز عشق کاری شایسته‌تر ندارد
شام است روزپندار، صبح است شام‌دیدار
آرامگاه خورشید شام و سحر ندارد

باز

۶۰

تا لب ما بر لب معشوق و جام باده است
بزم ما آسوده است و عیش ما آماده است
بی جمال خوب رویان^۱ روشنی در خانه نیست
این حقیقت پیش ما هم روشن و هم ساده است
روی نیکورا پرستش واجب آمد، گر^۲ همه
چون خدایان کهن، از جنس نر یا ماده است
تا سخن از عشق و آزادی بود در روزگار
عشق خوبان شاهکار مردم آزاده است
سربه پیش پایش افکندم تبسم کرد و گفت:
هدیه ای ارزنده تر؛ کاین پیش پا افتاده است

۱. ساده رویان (خط خورده).

۲. ور (مدادی بالای سطر).

باغبان این باغ را از خون ما سیراب کرد
 کاین همه گلگشت آن از بسد و بیجاده است
 ناصحم گوید بیا از بند عشق آزاد شو
 چون توانم؟ کز ازل این عشق بامن زاده است
 شمع را بنگر که از شب تاسحر با دود دل
 اشکریزان شعله بر سر دارد و استاده است
 نه ز منع خاص پرهیزد ، نه از افکار عام
 آنکه را لطف ازل حس محبت داده است
 نیت ما وصل معشوق است و مقصد کوی یار
 وین پرستش بی نیاز از سبحة و سجاده است
 با فراق دائم و بی طالعی مانند من
 هر که جانبازی کند داد محبت داده است

۶۱

ای خوشا عشق که هم دین و هم آیین من است
مایه خوشدلی و پایه تمکین من است
گر ز تکلیف و ز آیین به جهان نیست گریز^۱
عشق تکلیف من و عاشقی^۲ آئین من است
طعنه بر فقر من ای عقل تهی دست مزین
گنجی ارهست به کنج دل مسکین من است
کعبه زاهد کوتاه نظر از سنگ و گل است
کعبه من دل و طوف حرمش دین من است
همه از خرد^۳ و کلان تابع یک جاذبه ایم
وانچه را نیست اثر مهر تو یا کین من است

۱. گزیر (چاپی). ۲. خوشدلی (چاپی).

۳. خورد (اصل).

نقش بسد از قلم صنع نیاید به وجود
 زشت بینی صفت دیده بسد بین من است
 تلخ و شیرین را در ذوق کسان فرق بسی است
 ای بسا میوه که تلخ تو و شیرین من است
 غم و شادی جهان چیست، چونیکو نگری
 گرنه زاده دل خوش یا دل غمگین من است
 طوطی خوش سخن از یار دلارام شماست
 ناپسند است چو غماز و سخن چین من است
 باش شایسته که در عرصه شطرنج جهان
 ای بسا بیدق شایسته که فرزین من است
 ای بسا مدعی صدرنشینی و جلال
 که به عرش از رودان در صف پائین من است

۶۲

در جستجوی گوهر یکتای معرفت
میدان عشق جوی نه صحرای خار و خس
نقد کمال جوی نه پیرایه جلال^۱
گرد ثبات گرد نه پیرامن هوس
گر طالب وصالی مگریز از خطر
ور رند پاکبازی مندیش^۲ از عسس

۱. جمال (چاپی). ۲. میندیش (مدادی کنار سطر).

ای برادر چند گویم آن کنم یا این کنم
 حیرت و تردید را در زندگی آیین کنم
 تا ابد در وادی حیرت بمانم پای بست
 گر نخواهم یا ندانم آن کنم یا این کنم
 کیستم یا چیستم بهر چه اینجا آمدم
 این سه پرسش را بیاید پاسخی تلقین کنم
 نه جمادم تا ز جذب و دفع ذرات محیط
 وزن تن را گه سبک سازم گهی سنگین کنم
 نه نباتم تا ز آب و خاک و نور آفتاب
 بهره گیرم تا که کوه و دشت را تزیین کنم

نه ز خیل جانور کز جسم حیوان و نبات
 جذبی از بالا کنم یا دفعی از پائین کنم^۱
 آفرینش سرفرازم کرده از نیروی عقل
 کافرینش را به نور معرفت آیین^۲ کنم

۱. این بیت را خط زده است.

۲. تزئین (خط خورده).

غزل

در سویی

۶۴

مرغ دلم به دانه خال تو مایل است
 در این میانه دام دو زلف تو حائل است
 زینده ای به روی و برازنده ای به خوی
 هر چند جمع این دو صفت سخت مشکل است
 در ملك حسن رتبه بالا از آن تست
 خالت نشان رتبه و زلفت حمایل است
 از پای تا به سر همه حسنی و اعتدال
 آرایش جمال تو تحصیل حاصل است
 آنجا که آفرینش داده است داد صنع
 مشاطه را بگوی که سعی تو باطل است
 گر حسن را نهایت و حدی است در جهان
 بی شبهه جلوۀ تو همان حد فاصل است

اغراق و شرح حسن تو تعبیر ناقص است
افراط و وصف روی تو تحصیل حاصل است
هر چند پیرو خسته دلم ، باز خوشدلم
کاندیشه تو در سر و عشق تو در دل است
حرمان و رنج غربت^۱ و پیری و خستگی
آسان گذشت و کار فراق تو مشکل است
در گیرودار وحشت طوفان روزگار
آبم ز سر گذشته و چشمم به ساحل است

مقصود تضمین شعر اخیر معروف است که
گوینده آن معلوم نیست.

۶۵

چنین است آئین گردنده چرخ
که گه بر فرازد گهی واهلد
مناز^۱ ارت تاجی^۲ به سر بر نهد
منال ارت خاری^۳ به پا برخلد
« چو آید به موئی توانی کشید »
« چو برگشت زنجیرها بگسلد »^۴

۱. مبال (خط خورده). ۲. تاجت (چایی). ۳. خارت (چایی).

۴. در چاپ نستعلیق يك بیت اضافه دارد:

از اقبال و ادبار گردون دون

رگ و مغز تدبیرها بگسلد

درسوئیس - ایام جنگ

۶۶

آنجا که دلارام بود دردسری نیست
ور دردسری هست در آنجا اثری نیست
گویند جهان دستخوش حادثه گردید
زاین حادثه در محفل رندان خبری نیست
گر بی سرو پایند حریفان نه شگفت است
چون دل بشد از دست غم پاوسری نیست
در باخت و خاور اگر جنگ و گریز است
در کشور ما بیطرفان شور و شری نیست
در مامن عشاق گریزید که آنجا
آوازه تشویش و صلای خطری نیست

در موقع مطالعه خواجه حافظ علیه الرحمه گفته شده.

۶۷

آنکه در فهم حقیقت در جهان ممتاز بود
 خواجه شمس الدین محمد حافظ شیراز بود
 راز وحدت را کسی مانند حافظ حل نکرد
 دیگران شاگرد و او استاد اهل راز بود
 خاطرش گنجینه اسرار را مفتاح گنج
 لاجرم درهای حکمت بر جنابش باز بود
 هیچکس داد سخن را در جهان چون او نداد
 هم سخنور، هم سخندان، هم سخن پرداز بود
 دیگران در وادی حیرت اسیر و پای بند
 او در آفاق جمال دوست در پرواز بود

مشق قافیه و رفع خستگی

(درسویس) در موقع قناعت

۶۸

چون بدین عالم نباشد دیگرم وابستگی
تا بکی این ناتوانی تا به چند این خستگی
دوره عیش و جوانی چون بدان تندی گذشت
چرخ پیری چند^۱ می گردد بدین آهستگی
حالیا چون جان بود آزرده از آزار تن
خوش بود از قید تن آزادی و وارستگی
هرچه باید بگذرد بگذشت یا خواهد گذشت
چون گریزی نیست از تقدیر و از بایستگی
آنچه خواهم گفت شخصی نیست زیرا سالهاست
که مرا اندر رسیده دوره بنشستگی

۱. از چه (خط خورده)

من نمی گویم کسی شایسته تر از من نبود
 لیک می گویم ندیدم در کسی شایستگی
 سیرها در عمر کردم از نفاق و اختلاف
 در لباس اتحاد حزبی و همدستگی
 سالخوردان بی نفوذ و نورسان بی تجربه
 وای بر آن سالخوردی، آه از این نورستگی
 در خیانت پا فشار و بر جنایت پای بست
 آه از آن پافشاری اف بر این پا بستگی
 در سیاست جمله چون بوزینگان در جست و خیز
 هر که بهتر جست بودش دعوی بر جستگی
 هر چه می یافت شب خود می شکافندش به روز
 تار و پودی این چنین را کی بود پیوستگی
 جمله دلها با زبانها مختلف وین اختلاف
 منشاء تفریق و تقسیمات چندین دستگی
 نفع هر فردی خلاف فرد دیگر لاجرم
 حاصل و انجام هر پیوستگی بگسستگی
 با حریفان این سخن سر بسته گفتم گر چه نیست
 این حقیقت در خور مستوری و سر بستگی

۶۹

چون بد آید هرچه آید بد شود
يك بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فند مهر از فروغ
هندسه^۱ باطل شود منطق دروغ
پهلوانی را بغلطانند خسی
پشه‌ای غالب [شود] بر کرکسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو
بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو^۲
يك بختان راست ابر فرودین
زیب بخش باغ^۳ و مشاطه زمین

۱. فلسفه (چاپی) ۲. در کنارش بامداد یادداشت کرده:
قضیه فی واقعه (این بیت از چاپی افتاده است) ۳. ملك (چاپی)

تیره بختان راست باران بهار
 سیل خرمن شوی و برق شعله بار
 آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر
 درنوردد شش جهت راروی وزیر
 نه بلا دامی به راهش افکند
 نه کمند حادثه بروی تند
 این یکی آهسته پیماید رهی
 لغزدش پائی و افتد در چهی
 این یکی را آب سیل خانه کوب
 آن یکی را مرکب سهل الرکوب
 خاک آن را نیشکر بار آورد
 این یکی را حنظل و خار آورد
 این یکی را آتش افروزد چراغ
 بر دل آن یک نهد چون لاله داغ
 آن یکی را باد پیک مزده بر
 این یکی را حامل رنج و خطر

راستی ماهیت تقدیر چیست
 یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
 بختها را چیست اصل اختلاف
 عسر نا شایسته و یسر گزاف

ای که گوئی فرط ادراك و خرد
 منشاء اقبال و ادب ارب بود
 بازگوی این عقل و ادراك از کجاست
 که مناط بخت و اقبال شماست
 طبع زاد این را زکی آن را بلید
 مایه هر چیز را طبع آفرید
 اصل این بد پاك و اصل آن پلشت
 از ازل بود آنچه زیبا بود و زشت
 زشترو گر غازه کرد و وسه بست
 چون بشستش گشت ظاهر هر چه هست
 خلق اگر بهتر شود در اکتساب
 اصل فطرت به^۱ نگردد در حساب
 اصل فطرت در حقیقت ذات تست
 شکل ظاهر صورت مرآت تست
 خلق را تعلیم بیش و کم کند
 لیک استر را کجا آدم کند

چون خوش آید فتنه ها خامش شود
 خارها گل ناخوشیها خوش شود

دردها درمان و هجرتها وصال
 زهرها تریاق و نقصانها کمال
 بار گردند از ثریا تا ثری
 سعد افتد هم زحل هم مشتری

باز این تدبیرها انجام کار
 برنتابد با قضای روزگار
 عاقبت یاسای این گردنده چرخ
 بشکند خایه کند آزاد فرخ^۱
 حالیا^۲ در خانه خاکش برد
 تا مگر روزی بر افلاکش برد
 خاکسازد جمله را از سست و سخت^۳
 تا برد زی عالم بالاش رخت
 اولین هنگام عهد کودکی است
 دوره آموزش خورد است و زیست
 طبع ساده بی مؤنه عقل و هوش
 برگشاید راه چشم و راه گوش
 رفته رفته مایه ها نیرو شوند
 يك به يك آمادگیها خو شوند

۱. فرخ: جوجه (حاشیه با مداد). ۲. عاقبت (مدادی درحاشیه).

۳. خاک سازد هم گیاه و هم درخت (خط خورده).

سنجش^۱ اندر راه چند و راه چون
 آشکارا سازد اسرار درون
 خفته‌ها بیدار گردند و دلیر
 مستها هشیار گردند و هژیر
 آنچه پنهان است گردد آشکار
 و آنچه پندرائی است گردد عین‌کار
 ساده‌ها با هم شوند آمیخته
 قالب اخلاق گردد ریخته
 پس شوند انگیزه ز انگیزه‌ها
 آشتیها ، کینه‌ها ، استیزه‌ها
 خوبیهای نیک و سیرتهای بد
 دائم اندر گیر و دار و جزر و مد
 خوبیها را ریشه‌ها محکم شود
 این یکی ابلیس و آن آدم شود
 آن سلحشوری و چنگیزی کند
 با که و مه تندی و تیزی کند
 وان دگر سر برنهد در پای صلح
 ساکن و آرام چون دریای صلح

هیچ بینی این گیاه و این درخت
 گاه تیره روز و گاهی نیکبخت
 گاه در بالیدن و رشد و نما
 گاه در کاهیدن و فقر و فنا
 تا بود سرخوش ز نیروی شباب
 هر دمش باشد فزونتر آب و تاب
 ریشه‌ها جا بر زمین بگرفته تنگ
 شاخه‌ها باخوشه جوزا به جنگ
 شاخ و برگ و غنچه و گل جمله‌تر
 میوه‌ها شاداب و شیرین چون شکر
 چون بیاید روزگار کاستن
 بگذرد ایام خود آراستن
 دمبدم این کاستن گردد فزون
 رگ تهی گردد، ز رویاننده خون
 نز هوا بهره ستاند نی ز آب
 نه ز باران نی ز نور آفتاب
 نز بهارش^۱ خرمی نز دی گزند
 نه هوا در خور، نه آبش سودمند
 غافل از فصل درو وز گناه کشت
 بی‌خبر از بهمن و اردیبهشت

۱. نه ز باران (مدادی بالای سطر).

برگ پژمرده شده شاخه نوان
 ریشه کم نیرو و ساقه ناتوان
 رفته رفته کالبد هیزم شود
 سوزد و خاکسترش هم گم شود
 آدمی را زیستن چون رستنی است
 چون نباتش زایش و آبستنی است
 باغبان را نیز تدبیر و فنی است
 صورت آرائی ز خدمت کردنی است
 گه گیاه هرزه‌ای را بر کند
 گاه شاخی ناتوان را سر زند
 گاه برد^۱ شاخه‌های تارك را
 گه^۲ فزاید چاشنی مرخاك را

* * *

چند نالی زین مرض یا زان مرض
 کان مرض ذات است وصحتها عرض
 این مرض نزدیک جانانت کند
 وانچه می‌باید شدن آنت کند
 آنچه را خوانی تو بیماری و رنج
 جنبش روح است سوی زر و گنج

۱. گه برد (خط خورده). ۲. تا (خط خورده).

و آنچه خوانی عاقبت از اشتباه
 آن توقف باشد اندر عرض راه
 زندگی جنگی بود کز هر طرف
 دشمنانی خیره دروی^۱ بسته صف
 یا زد و خوردی است دایم برقرار
 جنگجویان ذره‌های بی‌شمار
 چون به پایان آید این جنگ و ستیز
 زندگی را روز پایان است نیز
 غالب و مغلوب چون روشن شوند
 عهده‌دار انحلال تن شوند
 جنگهای آدمی با آدمی
 وین کشاکشهای خونین در زمی
 همچنان جنگی است عالمگیرتر
 در مزاج خلق پر تأثیرتر
 ای بسا^۲ هنگامه جنگ و جدال
 اختلاف انقلاب و اعتدال^۳
 دسته‌ای آینده و خیلی روان
 عده‌ای مغلوب و قومی پهلوان

۱. برهم (بالای سطر).

۲. هر کجا (خط خورده).

۳. هست و هستش در طبیعت صد مثال (خط خورده).

نیست جز هنگامه جنگ و گریز
 ناپدید آغاز و انجام ستیز
 هر نفس خرق است و هر دم التیام
 در تبادل حل و ترکیب مدام
 خفته‌ای در راه و غافل ز آنکه نوم
 دورت از مقصد کند یوماً فیوم
 کون را وارونه بینی ز احتجاب
 درد را درمان و راحت را عذاب
 نیست خشکی غیر نابودی آب
 چیست^۱ ظلمت جز غروب آفتاب
 چیست مطلق جوهری قائم به خویش
 وان مقید ریزه‌خوار کم و بیش
 ذات مطلق جوهر دیرینه است
 وان مقید صورت آئینه است
 آن یکی از حد و پایان بی‌نیاز
 وان دگر را حد امکان^۲ امتیاز
 آدمی تا هست در حبس مواد
 پایه بالاتر نگیرد از جماد
 تا بود^۳ آمیخته با احتیاج
 نیست در بازار اطلاقش رواج

۱. نیست (مدادی بالای سطر).

۲. حد وجود و امتیاز (خط خورده).

۳. چون (خط خورده).

نیست پستی و بلندی در جهان
 غیر مالیخولیای ابله‌هان
 در بساط آفرینش پیش و پس
 عاملی گره‌ست خود عشق است و بس
 گر ترا در سر بود سودای عشق
 شادباش از پست و از بالای عشق
 گرچه نبود عشق را بالا و پست
 عشق خود بالا بود هر جا که هست
 آدمی تا از حقایق هست دور
 نیست جز جنبنده‌ای مست غرور
 و این تمدن را که بگزیده شعار
 نیست جز رنگ و لباس مستعار
 چون زدود آن رنگ و آن پرده درید
 از درون خوی ددان گردد پدید
 نیشش از هر ناوکی خونریزتر
 ناخنش از هر سلاحی تیزتر
 گر ستیزد جانور با نیش و سمب
 آلت این جانور توپ است و بمب
 مبدء اول کز او دوریم دور
 ما همه تاریکی او نور است نور
 آنکه را ذات و حقیقت شد بسیط
 کل اشیاء است و بر اشیاء محیط

غیر هرچیز است و زانها بی نیاز
 بازگشت جمله سوی اوست باز
 آفریده تارها و پودها
 بودها آورده از نابودها
 هرچه دور افتیم از کانون نور
 روشنی غیبت کند ظلمت ظهور
 گر زبان لفظ اینجا نارساست
 عذر ما بپذیر کاین نقصان ماست
 هر که را سهمی است از خوان وجود
 قطره ها ذراتی از دریای جود
 در جهان حس که جولانگاه ماست
 عقل ما مغلوب صد سهو و خطاست
 لیک چون از جس کند پروازها
 پرده آن سوتر نهد از رازها
 این حکیمان مست و خواب آلوده اند
 مشکلی بر مشکلات افزوده اند
 بهره نابرده ز اسرار فلک
 رازها گویند از اسرار ملک
 پس نشان جویند از معشوق خویش
 خالق عالم ولی مخلوق خویش
 پیش از آن کز پنج حس آن سو روند
 پایه های عقل برده می نهند

از جهان حس و تن ناکرده نقل
 حکم می‌رانند بر دنیای عقل
 سخت باطل دانی و دور از فطن
 گر جماد از رستی گوید سخن
 یا خزنده بنگرد در طول و عرض
 در درازا راند و پهنای ارض
 وان چرنده چیزی از سوم کشش
 خوانده و در زیر و رو دارد روش
 وان پرنده ساختش پهناور است
 عرض و طول و زیر و رویش در خور است
 رستی گردهم زند از جانور
 خوانیش بطلان و هذیانی دگر
 لیک خود از قعر دریای حواس
 با جهان عقل می‌جوئی تماس
 عیش تنها گرچه تلخ و ناخوش است
 صحبت همراز بد آدم کش است
 آدمی از زشت و زیبای محیط
 نقش گیرد چون مرکب از بسیط
 گر همه از سنگ یا از آهنی
 بد شوی چون با رفیق بد تنی
 دوره ما گرچه از مردان تهی است
 خوی نامردان گرفتن ابلهی است

حد خود بشناس و قدر خود بدان
 راه نیکان پوی و بگریز از بدان
 پاس جان دار و مشو در بند تن
 سوی آن بشتاب و گرد این متن
 خواند اسقراط آن حکیم حق شناس
 خود شناسی حق شناسی را اساس
 صفر چون هیچ است اندر حد خود
 لاجرم برتر نهد حد عدد
 هیچ می دان خویشتن را در شمار
 تا یکی را ده کنی ده را هزار
 از بدی آزاد می کن خوی خود
 تا توانی خوبها سازی ز بد^۱
 دردها را کی توانی چاره کرد
 ای تو خود مغلوب بیماری و درد
 ای سرا پاریش ، مرهم چون کنی
 ریمها آلوده با هم چون کنی
 خویش را پاکیزه کن از شوخ و ریم
 تا ز بیماریت نبود ترس و بیم
 بنگر آن پاکیزه جامه تن پلشت
 جامه زر بفت و درون جامه زشت

۱. گفت (خط خورده). ۲. در چایی این سه بیت اخیر افتاده است.

حشر با بیمار از آن بیم آور است
که تنش از جرم بیماری پر است

سوی جان بشتاب و گرد تن متن
خادم جان شو نه دست آموز تن^۱
آنچه ریزی از بن دندان بدور
نزل شاهانه است بهرخوان مور
ظرف ناگنجا و کالا بیشمار
بارکش خسته ز سنگینی بار
راهرو بی تاب و تابان آفتاب
چشمه در کوه است و در ابراست آب

فهم^۲ کن کان عارف سر و علن
از زبان نی چسان گوید سخن
مولوی دریاست ما چون قطره ایم
قطره از دریاست ما نیز از وئیم
مولوی موجی است از دریای نور
خیره مانده مادر آن چون بوش کور
مبدء ما از نیستان ، ما نثیم
گر ببریم از نیستان خود نثیم

۱. باش نه شاگرد تن (بالای سطر). ۲. گوش (چاپی).

ما کیانیم اندر این بازارها
 جز نیان دور از نیزارها
 چیست آدم هستی پر مایه‌ای
 آفتابی در حجاب سایه‌ای
 گر حجاب از چهره جان بر درد
 جان او تا اوج علین پرد
 شعله‌ها هستیم از انوار حق
 سایه‌ها هستیم از دیوار حق
 هر که را چشم حقیقت کور بود^۱
 نور حق از دیده‌اش مستور بود^۱
 سعی کن کز نیروی فهم و خرد
 جان تو تا اوج علین پرد
 ذره گردد آفتاب و قطره رود
 تیرگی روشن شود، نابود بود
 جمله دور افتاده از کانون نور
 دیده‌ها مان از غبار وهم کور
 جای مادیای بعد است و زمان
 وین دو را جز وهم یا نسبت مدان
 در جهان اعتبارات و نسب
 گو بیند از معنی اطلاق لب

۱. شد (مدادی بالای سطر).

شیر جان را رخس عقل ماکم است
 شیر مرغ است این وجان آدم است^۱
 وهم و نسبت زاده يك مادرند
 شیر از پستان کثرت می خورند
 ما چو از دریا سوی خشکی جهیم
 رطب و یابس را رقیب هم نهیم
 نیست آن جز حد اطلاق و ظهور^۲
 وان دگر اندازه پیمای مرور
 ما محاط و جوهر جانها محیط
 تن همه ترکیب و جان ما بسیط
 گرچه در صحرای کثرت می چریم
 شیر از پستان وحدت می خوریم
 گر زبان لفظ اینجا نارساست
 عذر ما پذیر کاین خود نقص ماست
 نیستم پرورده و شاگرد کس
 بگذر از من گر نگردم گرد کس^۳

منطق ما سخت در هم گشت باز
 زخمها محتاج مرهم گشت باز

۱. این بیت خط خورده است.
 ۲. گرچه آن نبود بجز حد ظهور
 ۳. مدادی در حاشیه).
 ۴. این بیت خط خورده است.

گفتن نا گفتنیها^۱ مشکل است
نیست این کار زبان کار دل است
چون نیم من با لب معشوق جفت
گفتنیها را نیارم باز گفت
بایدم نطق و بیان دیگری
اصطلاحات^۲ زبان دیگری
روشنائی باید از نور دگر
وز قرابادین و دستور دگر
تا بگویم شرح علتهای خویش
نا توانیها و ذلتیهای خویش

۱. ناگفتنی بس (خط خورده).
۲. اصطلاحی یا (مدادی بالای سطر).

نا تمام

۷۰

آفتاب عالم آرا با جمال و طنطنه
از افق تابید و روشن کرد دشت و دامنه
لشکر شب رخت بر بست از جناح میسره
چون طلایه روز روشن رخ نمود از میمنه
خیل تاریکی هزیمت شد هزار اندر هزار
تا سپاه روشنائی حمله ور شد يك تنه

چند رباعی

۷۱

ای عاقله در هاون فکر آب مسای
وی ناطقه با حکم قدر ژاژ مخای
ای کاسه دل خون خور و لبریز مشو
وی شیشه صبر همچو پولاد بیای

۷۲

صد جامه درویش به تن چاک شود
تا کاخ توانگری بر افلاک شود
زنهار توانگرا که گر کاخ تو نیز
چون تخت تو واژگون شود خاک شود

۷۳

آنرا که ز عمر چشم و دل سیر بود
در زیر زمین به که زمین گیر بود
زین خانه^۱ ویرانه پسر لای و لجن
هر روز که زودتر رود دیر بود^۲

۷۴

زنگ تلفن کرد صدا ناگه دوش
گوشی به صدای زنگ بردم برگوش^۳
جان بر کف دست و گوش بر بانگ سروش
ناگه سختم برید مرکز که خموش

۷۵

با میکده عهد کهنه را تازه کنیم
وز باده ناب دفع خمیازه کنیم
افزون نخوریم از دوسبو در یک روز
یعنی پس از این کار باندازه کنیم

۱. لانه چاپی .

۲. این بیت بطور دیگری در شماره ۸۵ تکرار شده

۳. دوش (خط خورده).

۷۶

بی‌حس بگزاف اهل احس می‌نشود
یا ساختن طلا ز مس می‌نشود
ناجنسی اگر جسارتی کرد به ما
دریا به دهان سگ نجس می‌نشود

۷۷

دل‌داده به کوی عشق سرگردان است
دلبر همه جا هست ولی پنهان است
آن در پی این و این گریزان ز آن است
این است که راه عشق بی‌پایان است

۷۸

ز این شصت و دو سال عمر پندی بنیوش
و این پنبه شصت ساله برگیر ز گوش
آن روز که خوش بود به غفلت بگذشت
امروز که ناخوش است در عبرت کوش

۷۹

گویند جوانی همه عیش و طرب است
پیری همه سستی است و رنج و تعب است

چون هر دو گذشتنی است پس برهریک
نام و لقبی دیگر نهادن عجب است

۸۰

ایام جوانی شرری بود و فسرد
نا آمده بازگشت و نا زیسته مسرد
برقی بدو جست و خیرگی ماند به جای
شمعی بدو مرد و روشنی باخود برد

۸۱

مشتی حیوان که خصم ما می باشند
هرچند وقیح و بی حیا می باشند
رنجش نتوان داشت از آنان زیراك
در جنس اعم شریك ما می باشند

۸۲

بانگگ تلفن شنیدم و رفتم زود
هرچند صدای یار بد لیک چه سود
زیرا سخنی نبد در آن گفت و شنود
جز عشق من و ناز وی و رشك حسود

۸۳

تا دوش به ما بر سر پر خاش نبود
با غیر سخن گفتن او فاش نبود
چون گوش به بانگ تلفن بردم دوش
دیدم که صدای اوست ای کاش نبود

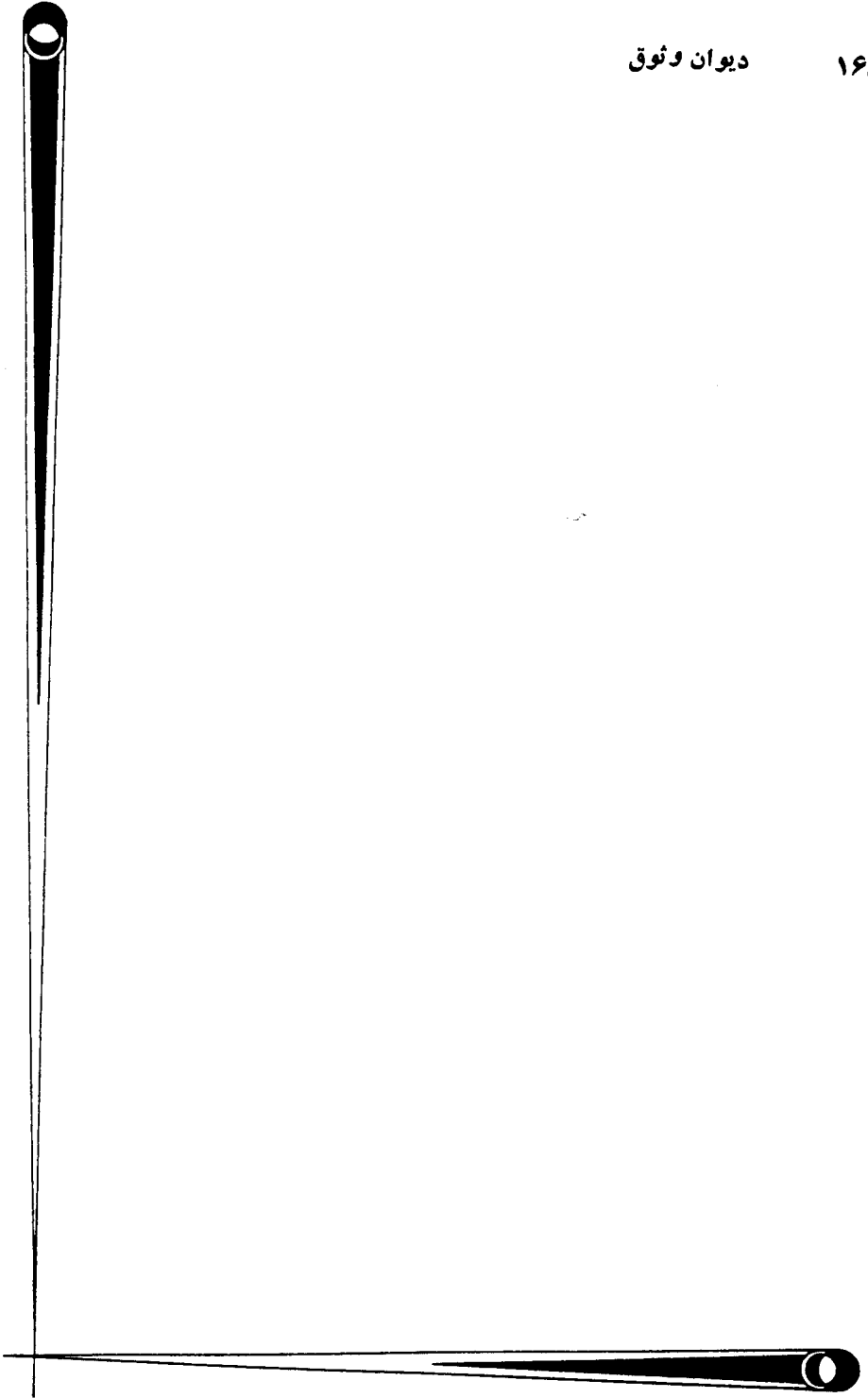
۸۴

این کشتی عمر را سلامت نفسی است
و این سعی و تلاش ما توسل به خسی است
در قلزم حیرت به خس آویختگان
همچون من و تو ز بیم غرقاب بسی است

۸۵

آن را که نشان ز عقل و تدبیر بود
آواره بدن به که زمین گیر بود
ز این گوشه ویرانه پر لای و لجن
هر چند که زودتر روی دیر بود^۱

۱. این بیت بطور دیگری در شماره ۷۳ تکرار شده.

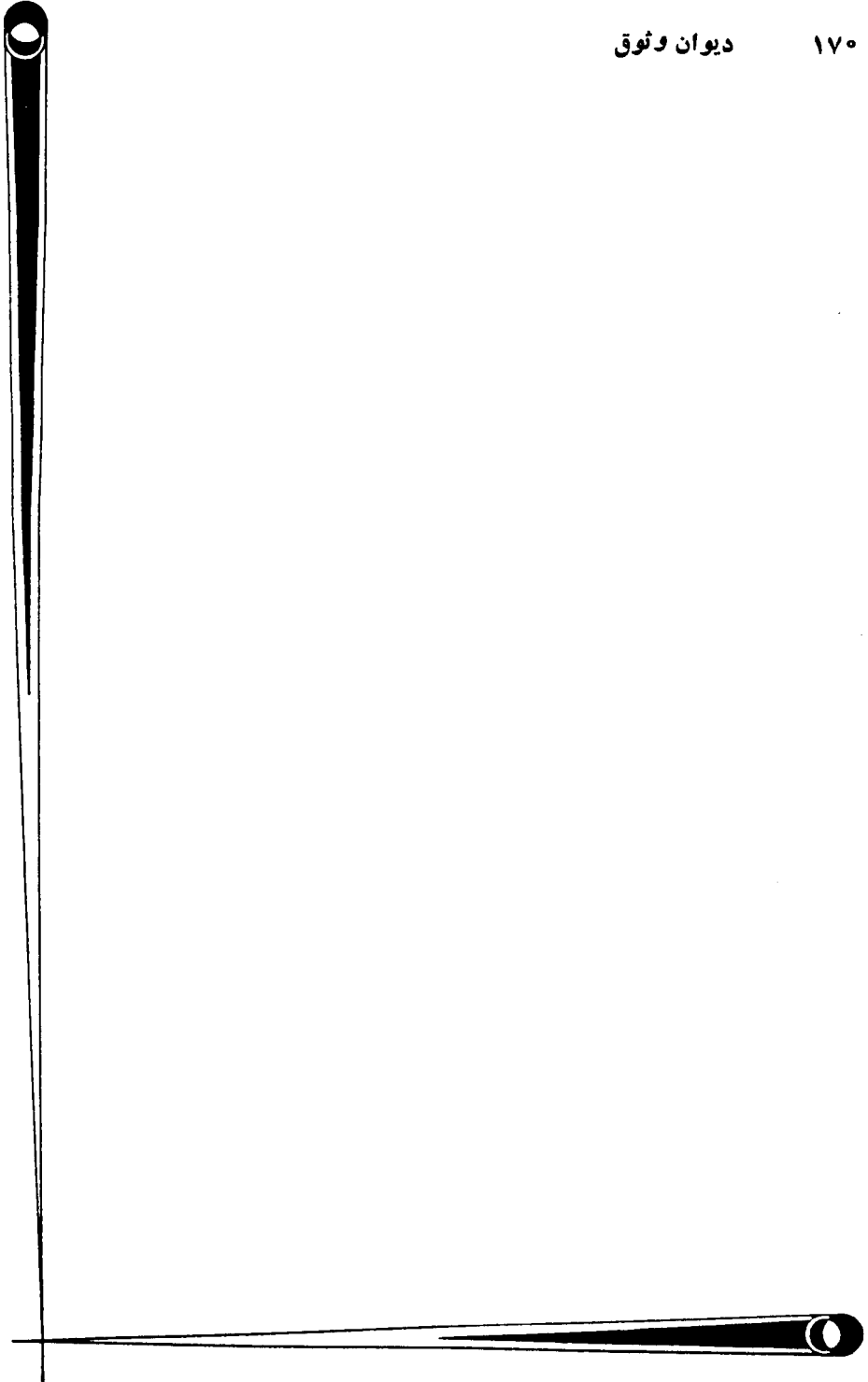


بخش دوم

اشعار از دیوان‌های چاپی

قسمت اول

قصائد



بسمه تبارك و تعالی

در تهنیت مولود مسعود حضرت ختمی مآب
صلی الله علیه و آله سلم

۸۶

پیرمغان که دانه رز را کند شراب
می بشکند ستاره کزو سازد آفتاب
آب حیات آردت از خسوشه پرن
لعل مذاپ سازدت از لؤلؤ خوشاب
سازد ز زر مفرح جانبخش تا بدو
بزداید از روان خردمند التهاب
رخشنده چون عقیق و فروزنده چون گهر
تابنده چون سهیل و درخشنده چون شهاب
هم سائق محبت و هم مایه طرب
هم عامل مسرت و هم رافع حجاب

جان را بدو حیات و جهان را بدو نشاط
 غم را بدو ذهاب و فرح را بدو ایاب
 محنت زدا چو جان و طرب زای چون خرد
 دانش فزا چو شیب و روانبخش چون شباب
 از انقلاب عالمت آگه کند اگر
 نوشی بدان مثابه کزو یابی انقلاب
 گنج است و گز بود به خرابات باک نیست
 آری مقام گنج نباشد به جز خراب
 رخشان و صاف چون به دل بحر و کان گهر
 شیرین و تلخ چون زلب دلبران عتاب
 زان لعل آبگون سز داز دست شاهی
 باروی چون ستاره و بالعل چون شراب
 باخوی چون فرشته و باروی چون بهشت
 باموی چون بنفشه و بابوی چون گلاب

مدح حضرت خاتم النبیین (ص) *

۸۷

ای زده ماه طلعتت طعنه به مهر خاوری
مشتری جمال تو زهره و ماه و مشتری
چون بچمی به بوستان از قد و چهره بشکنی
قیمت سرو بوستان رونق مهر خاوری
سینه دهر خسته ای رونق چین شکسته ای
زان همه چین که بسته ای بر سر زلف عنبری
چاکر تو به گلرخی بنده تو به فرخی
ماهوشان خلخی سرو قدان کشمیری
تار سر دو زلف خود یکسره برشمر اگر
زان که اراده ات بود انده ما تو بشمیری

* این قصیده از آثار دوران جوانی شاعر و ناقص است . (ا.ا.)

ای که شدستی از ازل شیفته جمال او
 ترسمت آخر از جنون پرده عشق بردری
 همچو دراز زلف تو عمر مراست کوتاهی
 همچو دو چشم مست تو طبع مراست ساحری
 گر نه محافظت کند فرد صمد مرا ز تو
 دل به سوی صنم برم بس که تو حور پیکری
 آب بردی از رخ زان دو کمند مشکسا
 خون جهان بریختی زان لب لعل شکری
 رند سیاه نامه من پس ز چه رو سیه بود
 زلف ترا که بنده شد مشک ترا معنبری
 ای لب لعل یار من از چه تو گشتی این چنین
 معدن درجی از گهر گر تو به بحر اخضری
 ورتو چو بحر اخضری معدن درجی از گهر
 از چه در او کند نظر گونه لعل احمری
 می نتوان نگاشتن چهر تو گر برند سر
 عمر مصوران چین یکسره در مصوری
 نوبت دلبری بزن هین که سپاه مژه ات
 کرده به ملک گلرخی بسار دگر دلاوری
 پشت من از ز بار غم گشته بدین صفت دژم
 از چه تراست پیچ و خم در سر زلف چنبری
 کی مه آسمان کند بارخ تو مقابلی
 کی گل بوستان کند با تن تو برابری

این دو کمند مشکنا بهر جهانیان شده
 غارت زهد و زاهدی رونق کفر و کافری
 چشم تو همچو آهوئی شهره بسحر و جادوئی
 عاریه کرده ای مگر چشم غزال یا پری
 گر نه دو چشم ساحرت چشم پری بود چرا
 هست زجنس آدمی همچو پری همی بری
 دل به تو داده ام ولی تا به تن است جان من
 غیر تو ای پسر دگر دل ندهم به دیگری
 زلف تو نیست بس عجب کز همه دهر دل برد
 زانکه شده است از ازل پیشه او فسونگری
 شعله همی زند به دل آتش عشق تا کند
 زلف چو عنبر ترا آتش روت مجمری
 زلف و خط تو شد سمرهر که بدید ای پسر
 زلف تو در معطری خط تو در معبری
 میر بتان مهوشی رشک مهان دلکشی
 کیست که نزد روی تو لاف زند زهمسری
 کرده زوهم دایره کاین دهنم ز کوچکی
 بسته به هیچ منطقه کاین کمرم ز لاغری
 دعوی سلطنت کند خاک اگر دو زلف تو
 سایه بیفکند بر او از سر ذره پروری
 زلف تو همچو سنبله حلقه به گرد مه زده
 یا که به مهر سلسله یا که دنب به مشتری

همچو سیاه طره‌ات روز مراست تیرگی
 همچو منیرچهره‌ات قلب مراست مجمری
 نیست فراسیاب اگر چشم کنخیل ساحرت
 پس مژه تو اش چرا کرده دورویه لشگری
 حاجب چهره تو شد ابروی چون هلال تو
 زان که کند قلوب را سوی رخ توره‌بری
 شیر فلک مسخر است آهوی چشمکانت را
 وه که به سحر و جادوئی چشم تراست ماهری
 راه دگر تو پیشه کن تا به کی آخر این چنین
 پیشه من ستمکشی پیشه تو ستمگری
 شهد تو خوشتر از شکر چشم تو مست و دلشکر
 جان جهان به یک نظر از ره سحر بشکری
 زلف تو مار جانگزا شهره به جور و سرکشی
 خط تو مور مشکسا گشته سمر به کافری
 هم ز کمند مار تو مور شدم ز بیدلی
 هم ز فراق مور تو مار شدم ز لاغری
 زلف سیاه پرچمت گردد رخ چو ماه نو
 بر رخ ارغوان بود درع ز سنبل تری
 ای که به طلعتش شدی از دل و جان فریفته
 می نرسی به وصل او تا دل و جانت بسپری
 سوخت جمال وی اگر خرمن عمر، از لبش
 آب حیات نوش کن تا ز حیات برخورداری

روز و شب اندر آتش است این سر زلف یار من
 نیست سمندر از چه رو می کند او سمندری
 آذری این چنین دمان گشت چرا چو گلستان
 زلف نگار من اگر نیست خلیل آذری
 آتش دل فرو نشان ز آب حیات آن دهان
 از شکر لبان شکن قیمت قند عسگری
 شکر اگر خری به زر شکر و شهد لعل وی
 از سر طوع بایدت باز ر جان و دل خری
 مشک ختن بود جدا گشته ز آهوی ختا
 خال سیاه تما کند چشم ترا مجاوری
 باب درت به بندگی تشنه آب ز نسدگی
 ای که ز چشمه خضر لعل تراست برتری
 از برکات عیسوی گردد سه مرده زنده شد
 جان هزار مرده را باز دهی به ساحری
 باد صبا رسانده ای تا تو ز خاک کوی او
 بسر دل زار عاشقان لعل خه های عنبری
 آتش دل فروختی سینه جمله سوختی
 پس بده آب زندگی زان لب لعل شکری
 لعل تو منبع شکر شهد تو مخزن گهر
 مژه چو تیر جان سپر صف زده بهر لشگری
 باشد چشمه معین در ظلمات اگر مکین
 معدن لعل وی بین آینه سکندری

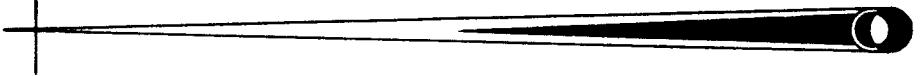
مینوی عاشقان بود طلعت همچو ماه تو
تا به بهشت چهره ات لعل تو کرده کوثری
مینوی عاشقان اگر طلعت تست پس چرا
جان مرا همی کند همچو جحیم آذری
گرچه نه درخور آمده نارو جحیم آنکه را
هست شعار و پیشه اش منقبت پیمبری
نار شود چو گلستان بهر هر آنکه می کند
گاه مدیح احمدی گاه ثنای جعفری
در نگین معرفت خاتم دست مکرمات
اختر برج مفخورت گوهر درج سروری
احمد هاشمی نسب خسرو مصطفی لقب
اختر مطلع ادب مهر سپهر برتری
آنکه دلیل گشت او سوی خدا خلیل را
ورنه کی آذرش شدی باغ بهشت سرسری
هادی هود گشت و شد مونس یونس نبی
کرد به بطن ماهیش از ره لطف یاوری
خلق جهان طفیل او جمله به زیر ذیل او
غاشیه دار خیل او گشته خلیل آذری
شهر علوم سینه اش دهر چو طفل دینه اش
شد در آن مدینه اش شخص کریم حیدری
درگه خلقتش خدا کرد به خویش آفرین
خلق بدین مکرمی خلق بدین مطهری

دین خدای فربهی یافت ز تیغ لاغرش
 گرچه نشان نداده کس همسر او به لاغری
 گسر به بحار بگذرد تف و شرار تیغ او
 ماء بحار را شود طبع و خواص آذری
 هفت فلک به حضرتش سجده کنان به بندگی
 هفت ستاره بردرش پیش دوان به چاکری
 اوست مراد عالمین زان که بسان نقطه‌ای
 هستی خلق عالمش یافته حکم پرگری
 در ثمین مکرم داشت به دست درفشان
 گوهر دین رواج داد از دم تیغ گوهری
 حب محب وی بود تا که شعار و پیشه‌ام
 جمله عظام من بود ز آتش بغض حق‌بری

هم به سریر معرفت شخص تراست سلطنت
 هم به سپهر مرتبت نور تراست اختری
 گرصف دشمنان درد مرد شجاع و محتشم
 گرصف دشمنان کند برق تک تو صفدری
 نسخه عدل خسروان نسخ بگشت آن زمان
 کز تو بماند در جهان شیوه عدل گستری
 ای خط قطب و استوا کرده زفرط مرتبت
 چرخ جلالت ترا هردو به طوع محوری

هم به شهان کامران عبد تراست خسروی
 هم به رثوس خسروان خاک تراست افسری
 بایی اگر ز مدحتت باز نوشت مذنبی
 هشت در بهشت شد مسکنش از مطهری
 پیشه دشمنان تو ناله و اندوه و فغان
 چهره دوستان تو خرم و تازه و تری
 هین تو بورز حب او هست ترا گر آرزو
 زنده جاودان شوی زاب حیات برخوری
 ز آفت بحر معصیت کشتی نوح می طلب
 تا که ز بحر و موج او نوح صفت تو بگذری
 در صف جنگ چون شدی لشکر دشمنان او
 همچو غبار تیغ تو زاده باد صرصری
 تابع حکم محکمت جمله شدند تاهمی
 تیغ تو کرد در جهان بر سر خصم مغفری
 نامه کاینات را جمله تو کرده ای رقم
 و ر که اراده ات بوده یکسره جمله بستری
 گرسوی خاک شد روان آدم خاکی از جنان
 رفت ز خاک جسم تو سوی بهشت عنبری
 و ر که ز چاه شد برون ماه جمال یوسفی
 مهر جمالت از شرف یافت ز ماه برتری
 وادی طور گمرهی طارم موسوی شده
 داد سراق ترا نور خدا منوری

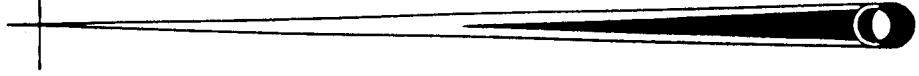
مسح جبین مسیح اگر می نمود بر درت
کی بشدی بر آسمان همچو ملائک از ثری
یافت ز اصبغین خود کیفر خویش کرد چون
با رخ همچو مهر تو ماه خیال همسری
تالی هستی تو شد هستی جمله عالمین
غیر وجود خالقش کش تو خجسته مظه‌ری
مرد خداشناس را معرفت خدا توئی
چهره کردگار را در دو جهان تو منظری



قسمت دوم

غزل‌ها ، غزل گونه‌ها و قطعه‌ها





۸۸

به چه امید ز نسـم بوسه لب جانان را
که نهم تا به لبش لب به لب آرم جان را
گفته بودم بهلم عشق تو آوخ که شکست
دل سودازده ، هم توبه و هم پیمان را
نام زهد از ورق دهر فرو شوید اگر
نکته آموز شود غمزه او شیطان را
حسرت از شانه برم غالیه مو یا که ز شوق
در خم زلف تو بفشرده چنین دندان را
جام می بین که نثار تو کند لعل مذاب
تا مگر بوسه زند آن لب چون مرجان را
ناصره سنگدلی عادت دیرینه اوست
گر تو صاحب نظری، مشت مزن سندان را

۸۹

کرد بنیاد ستم ، یار ستم پیشه ما
 تا ز بن برفکند سیل غمش ریشه ما
 از وفا گشته فزون رونق بازار جفا
 تا جفا پیشه او گشت و وفا پیشه ما
 زاهدان گو پس از این منع من از می مکنید
 بعد از این کی شکند سنگ شما شیشه ما
 شیر عشقیم و به خود پوست بدریم ز رشک
 گر دمی شیر فلک بگذرد از پیشه ما
 ره به باریکی زلف تو سپردیم وز فکر
 از میانست شده باریکتر ، اندیشه ما
 ناصر از کوی تو فرهاد صفت سربکشد
 گرچه از سنگ غمت کند شود تیشه ما

۹۰

کاش بعد از ما سبو گردد گل ما
کز لبث حاصل شود کام دل ما
صرصر عشقت نگارینا، فروزان
آتشی افکند در آب و گل ما
مشکل ار این است بالله تا قیامت
روی آسانی نبیند مشکل ما
در تنم باقی است جانا، نیمه‌جانی
گر پذیری هدیهٔ ناقابل ما
باکمان نبود زجان دادن پس از ما
گر دهد کس ناز شست قاتل ما
از رخت برقع برافکن بار دیگر
تا به آسانی دهد جان بسمل ما

چشم ما و روی او ، هرگز ندارد

این تمنا ، طالع نامقبل ما

مسلك عشق و تمنای سلامت؟

لوحش الله از خیال باطل ما

۹۱

شهری و دیاری که در آن همنفسی نیست
گر لندن و پاریس بود، جز قفسی نیست
بلبل چه کند گر به قفس خوی نگیرد
چون در چمن و باغ بجز خار و خسی نیست
ناچار دل از خانه بریدیم چو دیدیم
در خانه بجز خانه برانداز، کسی نیست
بگریز از این مردم کین جوی هوسناک
در دل چو ترا کینه و در سر هوسی نیست
در بند کسان بودن ما رنج عبث بود
آسودگی آن راست که در بند کسی نیست
پیشی و پسی تابع تشخیص جهات است
آنجا که نباشد جهتی پیش و پسی نیست

بال و پر این لاشخوران نرزد خردمند
بیش از پر و بال پشه‌ای یا مگسی نیست

۹۲

پرتوی روی تو اندر نظری نیست که نیست
 جلوۀ حسن تو در رهگذری نیست که نیست
 از زر چهره و از سیم سر شکم بشناس
 که گدایان ترا، سیم و زری نیست که نیست
 چشم بد دور ز لعلت که از آن باده ناب
 مست و بیخود شده خونین جگری نیست که نیست
 از گدایان جگر سوخته فارغ متشین
 که در این سینۀ سوزان ثمری نیست که نیست
 جام می بی خبرم کرد ز هر قصد و لیک
 اندر این بی خبری هم شرری نیست که نیست
 تا وزد باد صبا بر سر زلف سیهت
 بر مشام اثر مشک تری نیست که نیست

دمبدم عشق رخت بر دل من بیشتر است
لیک ز آن غمزه به دل نیشتری نیست که نیست

۹۳

عبرت‌نی گیر ز شداد که چون ساخت بهشت
اندر و پای نهشت و ز جهان رفت و بهشت
ای که دانی به یقین خشت شود قالب تو
از چه بیهوده نهی خشت همی بر سر خشت
چرخ موی سیهت کرد چو کافور سفید
بهرت این زال کفن ساخت ازین پنبه که رشت
ای که گوئی قد رعنا، رخ زیبا دارم
قد رعنا، تو خم شد، رخ زیبای تو زشت
خواب خوش، نان جوین، صحت تن، خاطر امن
گر میسر شود این چار به از هشت بهشت
زان که دنیای دنی مزروعۀ دار بقاست
عارف از حسن عمل تخم در این مزروعۀ کشت

۹۴

گفتم برهانم دل مسکین ز کمندش
 خندید و نظر کرد به گیسوی بلندش
 با مه نکنم نسبت خورشید جمالی
 کز ماه فلک برده سبق نعل سمنش
 یارب چه وفا دید ز بیگانه که این سان
 از خویش گریزد دل بیگانه پسندش
 آن زلف که ما را چو خود افکند بدین روز
 یارب تو دژم ساز و پریشان و نژندش
 گیرم دل از این بند به حیلت برهانم
 کو خوبتر از وی که درافتم به کمندش
 با حيله و تدبیر کی از بند در آید
 مرغی که به صد حيله خود افکنده ببندش

ما را غم خود بیشتر است از همه برگوی
ناصح نبرد زحمت بیهوده ز پندش
از آهن و پولاد بود سخت‌تر آن دل
کز فرط لطافت شناسی ز پرندش
در قیمت يك بوسه دل و جان نپذیرفت
خود هست مگر قیمت يك بوسه بچندش
بوسید لبش ناصر وفي الجملة حدیثی است
از لعل شکر پرور او شعر چو قندش

* ۹۵

دل در خم گیسوش فکندی به سلاسل
 دیدی که فتادی به کمند ای دل غافل
 گفتم که دلم بازده ای دلبر طناز
 گفتا اگر ت صبر بود، این تو و این دل
 گر لعل تو می دید، نمی کرد سکندر
 بیهوده پی آب بقاء، طی منازل
 هر چند که اندر طلبت حاصل جان سوخت
 چون وصل تو حاصل نشد ایدوست چه حاصل
 وصل تو به رضوان فروشم که نیم من
 زان قوم که آجیل فروشند به عاجل

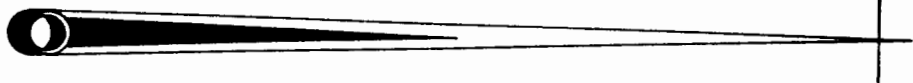
* از (ج) (یادداشت نسخه چاپی).

بنهادن دل برگذر همچو تو آسان
برداشتن دیده ز دیدار تو مشکل
ای کعبه مقصود کجائی که نماندست
اندر ره عشقت قدم سالک و راحل
ترسم به خیال سرگیسوی تو در حشر
دل برنهم ای دوست براغلال و سلاسل
من شرح جفاهای تو نتوانم و دانم
جرم همه این بوده که گشتم به تو مایل
دستی که به دامن نرسیدست هنوزش
در گردنش ای دل نتوان کرد حمایل
دل بهره ز دیدار تو نابرده طمع کرد
بوسی ز لبانت، زهی اندیشه باطل

۹۶

تنم بسود و بفرسود دور چرخ کهن
 که دور چرخ بفرساید و بساید تن
 کهن شد این تن خاک کی که پای بند من است
 رسید نوبت پرواز جان علوی من
 تنم ز گردی نبود فزون به دامن جان
 خوش آن دمی که ازین گرد بستم دامن
 بمرد در سرو در دل همه نشاط حیات
 بکاست در رگ و در پی همه قوای بدن
 مرا چه سود ازین زیستن که غایت آن
 تدافعی است میان فقیله و روغن
 به کارگاه حقیقت پناه باید جست
 گرت مجال دهد فتنه های اهریمن

همی بایدمان باز کرد دیده عقل
مگر به حیلہ بیندیم رخنہ بر دشمن



۹۷

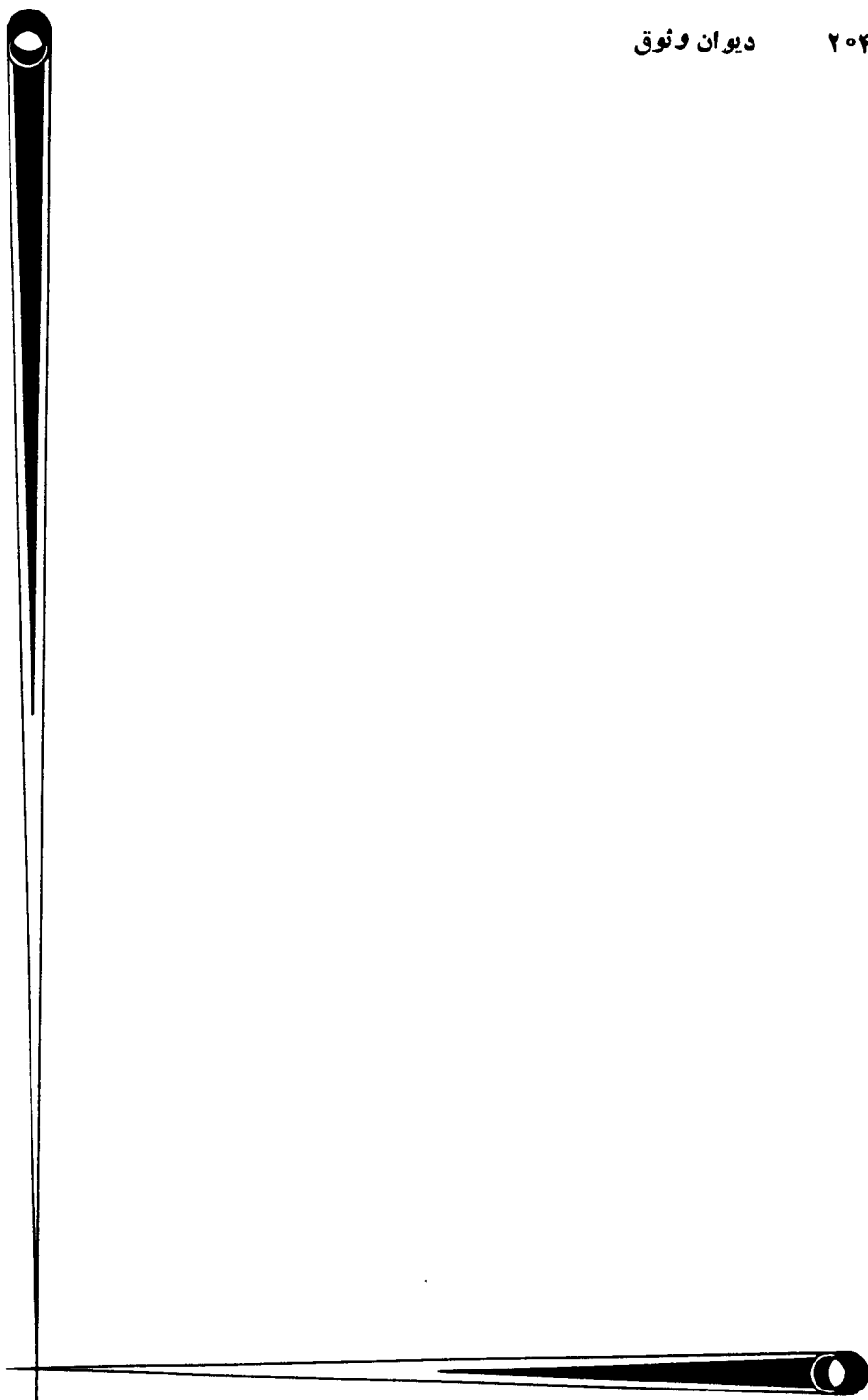
گره ز زلف چلیپای خویش باز مکن
بدین بهانه شب هجر ما دراز مکن
هزار دل به هزار آرزو به دام تو رفت
به باز کردن مو مشقت خلق باز مکن
بهای ناز تو جانا به جان رسیده و باز
ز بهر ناز دگر اینقدر تو ناز مکن

توهمی گردی و از گردش خود بی خبری
دائم اندر تك و پو روز و شب اندر سفری
در حجابی تو ازین گردش و خود پنداری
که ازین ناحیت و ساکن این بوم و بری
پای ازین جای فراتر نه تا فهم کنی
که به جای دگرستی و زجای دگری
آن که در ذات تو این خاصیت طرفه نهاد
خواست يك چند بدین راز نهان پی نبری
باز نگرفت ز پیش نظرت پرده وهم
مگر آن روز که دانست که صاحب نظری
گر بدانی که تو و جمله ذرات وجود
همه چون در گذرستند تو چون در گذری

وزش باد و فرو ریختن سیل عظیم
 پیش چشم تو بود حادثه مختصری
 در شگفت از پرش خلقی و محبوبی از آن
 که تو خود نیز سراپا همه بالی و پری
 چون در این لحظه نه آنی که بدی لحظه پیش
 رنج دی از چه بری انده فردا چه خوری

قسمت سوم

مثنویات



ای هست کن بلند و پستی
از هست تو هست گشته هستی
ای ذات تو ذات لایزال
هستی تو و نیست مثالی
هستی بخشای پست و بالا
نی جسم و نه جوهری تعالی
آغاز تو خالی از بدایت
انجام تو عاری از نهایت
تو هادی و نیست رهنمایت
هستی همه جا و نیست جای
علم تو به جزو کل محیط است
لطف تو به خار و گل بسیط است

بر وحدانیت گواهی
 دادند ز مرغ تا به ماهی
 مملوک همه جهان تو مالک
 جز وجه تو کل شئی هالک
 ای بر احدیت تو قائل
 مردم همه یک زبان و یک دل
 ای بر ابدیت تو از جان
 مخلوق زمانه کرده اذعان
 ای جان جهان جهان جانی
 هر چند به پرده عیانی
 ذات شناخت کس به افواه
 وصف تو بس است قل هو الله
 از لطف تو هر که سربلند است
 او را ز کسی کجا گزند است
 جمله سر خسروان جمجاه
 در عرش جلالت به درگاه
 کردی تو به قلعه مشبک
 این هشت شرار راست یک یک
 از بس تو ز دیده ها نهانی
 در دیده حقیقگر عیانی
 هر سرخ گلی به طرف جوئی
 از فیض تو یافت سرخ روئی

در سر سبزی بیافت آیین
از فیض تو سنبل و ریاحین
تی عرش تو را رسد اساسی
نی کنه تو را رسد قیاسی
چون باد عنایت وزان شد
آتش به خلیل گلستان شد
از لطف تو آب بحر از جان
شد حافظ موسی ابن عمران
کردی چو غضب به مردم فیل
شد یکسره کیدشان به تضلیل
گر پنجه و پای مور و شیر است
این از تو قوی و آن حقیر است
موجود همه جهان ز جودت
قائل همه دهر بر وجودت
معلومات تو نیست محدود
مخلوقات تو نیست معدود
علم تو ز حصر و حد برونست
خلق تو ز حد و عد برونست
گه از آسیب نار بستان
سازد غضب تو چون کهستان
گه باغی را ز سیب و ناری
سازی چو عذار گلعداری

چون دید مآثر وجودت
 کرد آدم بوالبشر سجودت
 در کنه تو مرکبان اوهام
 هرگز نتوان زنند يك گام
 بر سر نهان ما علیمی
 هادی به ضراط مستقیمی
 هرکس که کند سخن‌گذاری
 باید ز سرش ثنای باری
 ای بی‌حمد تو در همه حال
 اقطع شده کل امر ذی‌بال
 ناصر تو دمی به خود نظر کن
 و آن گاه کلام مختصر کن

ای با همه بس که دل‌نوازی
 وی بی همه بس که بی‌نیازی
 ای در طلب تو فهم قاصر
 بنما ره نصرت به ناصر
 در کنه جلالت ای خطاپوش
 گردیده زبان وهم خاموش
 در وصف کمالت ای معظم
 شکر شکنان عقل ابکم

شاه‌ها به گریوه بلندم
بردست رسی نیازمندم
اندر دل بیکرانه صحرا
حفظم فرما ز پست و بالا
ما جملگی از زمین وافلاک
کردیم ندا که ماعرفناک
در بارگه تو روسیاهم
عذرم بپذیر عذرخواهم
راجی چو به تست عذرخواهت
مایوس مکن ز بارگاهت
ما جمله خجل ز گفته خام
اینک تو ببخشان به انعام
اندر طلب توام چو حیران
رهرو به ره حقم بگردان
جزسوی تو قبله کس نسازد
گر ننوازی که پس نوازد
از من گردی اگر تو خشنود
نبود ضررت مرا بود سود
در باغ سخن اگر هزارم
شکر نعمات چون گزارم
با این همه مرحمت که داری
ما را محروم کی گذاری

یارب به پیمبران مرسل
 ما را به عطا نمای خوش دل
 ما را به عطای ایزدی بخش
 بر خلق کریم احمدی بخش

آن صدرنشین تخت لولاک
 مقصود ز ما خلقت الافلاک
 سر خیل رسل رسول مختار
 آن همدم و رازگوی دادار
 والشمس طراز طلعت او
 والنجم دلیل رفعت او
 فردوس نشانه‌ای ز رویش
 واللیل نمونه‌ای ز مویش
 از نور خود ایزد آفریدش
 وز جمله پیمبران گزیدش
 از مقدم او به دار دنیی
 دریافته کسر طاق کسری
 ای گشته فروغ حق جمالت
 حیران شده عقل در کمالت
 ای امی و هاشمی خطابت
 وی ام کتاب در کتابت

ای کلبه ملت از تو گلشن
وی ظلمت امت از تو روشن
ای آمر و جمله خلق مأمور
وی قاهر و جمله دهر مقهور
ای اهل زمانه را تو مقصود
توقیع رسالت تو محمود
ای فذاك جمله اصفیا تو
مجمل قانون اصطفای تو
ای بدرمضی به رنگ و گونه
از غره مرکبت نمونه
باطل همه ترهات حکمت
کردی ز براق برق هیئت
ای سید و خاتم نبیین
در مدح تو حق سروده یسین
که مهمان عجوز در فرش
که مهمان خدای در عرش
ای خاتم جمله انبیا تو
بهتر ز جمیع ماسوا تو
بنمود خیال همسری بدر
با روی تو در شرافت و قدر
انگشت تواس به چرخ ازرق
فرمود هلال وار منشق

انگشت شهیت نامور شد
 انگشت نمای بحر و بر شد
 آنگاه به ابتهال و زاری
 می کرد بنای سوگواری
 می کرد سری سر وجودت
 می برد به هر زمان سجودت
 در محرابینت ای یگانه
 می کرد سجود عاجزانه
 تا شعله قهر سست کردی
 چون قرص زرش درست کردی
 بر او نظر کرم فکندی
 دادیش به اوج سربلندی
 کردت به نبی خدای تحسین
 زین راه سروده گشت یسین
 در نزد کف تو بحر خضرا
 همچون کف، نزد زرف دریا
 ای راهنمای راه بینش
 هستی تو فروغ آفرینش
 شد عزت ملتت پدیدار
 عزی شد نزد مردمان خوار
 ای آنکه رواج بت پرستی
 بر دست پسر عمت شکستی

آن کوست در مدینه علم
 مفتاح در خزینه علم
 میر غزوات و عصمت دین
 حبل الله سید الوصیین
 در نور محمدیش شرکت
 من نور واحد است حجت
 احمد زده پنج نوبت از او
 محکم شده اش نبوت از او
 طالع در کعبه مهر رویش
 زاینر و روی مردم است سویش
 آن شاه جهان وصی خاتم
 المعطی فی الصلوة حاتم
 داماد نبی و زوج زهرا
 سر دفتر جمله آل طه
 یک ذره ز نور او به سینا
 تایید و ز هوش رفت موسی
 جنت به جزای ناصر او
 دوزخ به سزای منکر او
 آن شاه عرب امیر کونین
 وان محرم راز قاب و قوسین
 ای ظاهر و ظهیر مصطفی تو
 وی نصر و نصیر ماسوی تو

در دهر تو مظهر غرایب
 در خلق تو مظهر عجایب
 ای آنکه امیر اولیایی
 وی آنکه تو حامل لوائی
 ای دلدل برق پیکر تو
 وی خواجه دهر قنبر تو
 این عرصه لامکان خیامش
 و آن پهنه آسمان خرامش
 ایدست بهر چه هست داری
 بر کون و مکان تو دست داری
 ز آن روی که دست فرد دادار
 دستش باشد به مست و هشیار
 مبسوط ید علی اعلی
 مبسوط بود نه پست و بالا
 ای ظل تو بر زمانه ممدود
 ما جمله طفیلی و تو مقصود
 ای پشت پیمبر از تو محکم
 در عرش تو اش ندیم و همدم
 بر عمر و زدی تو تیغ شاهی
 کردی افکار پشت ماهی
 ای روی خدا و پشت احمد
 داماد معظم محمد

از صلب تو ای امام طاهر
 ذریات رسول ظاهر
 در کعبه بسزادی ای مکرم
 شد کعبه مطاف خلق عالم
 با پشت دوتا صلاح دنیا
 کردی تو طلب ز فرد یکتا
 بگذاشته‌ای به زور هیچجا
 بر تارك لا تو تاج الا
 همواره ولیت در تنعم
 همواره عدوت در نالم
 ای معدن حکمت نبیین
 فصل حکم و مبین دین
 از تیغ تو ای شه مظفر
 شد زلزله در قلاع خیبر
 بنهاده شهنشهان افلاک
 در بارگه تو جبهه برخاک
 ای ظل تونور بخش انجم
 همواره بدار در تنعم
 در سایه خود به عز و دولت
 در شوکت و اقتدار و صولات
 شه ناصر دین جم خدام را
 کاوس غلام کی حشم را

گلچین جهانبنانی*

۱۰۰

راستی فکر بدیعی که جهانبنانی کرد
 سهل بر اهل سخن کار سخندانی کرد
 باغی آراست که هر کس که بدان روی نمود
 دامن طبع پر از لاله نغمسانی کرد
 گنجی آورد که از کاوش آن مردادب
 بغل و جیب پر از لعل بدخشانی کرد
 شربتی ساخت که دل مرده او نام و حواس
 دل و جان زنده از آن شربت روحانی کرد
 دفتری نغز بیاورد پر از نقش و نگار
 که نیارست دگر کس سخن از مانی کرد

* کتابی است منتخب اشعار تألیف محمدحسین جهانبنانی که چندبار
 طبع شده است.

نامه‌ای کرد به اهل هنر از خسر و بزرگ
 خوان بگسترد و بر این مائده مهمانی کرد
 چون نظر کرد به کمیابی آثار ادب
 چاره اندیشی و تدبیر فراوانی کرد
 کرد با کشته تخم هنر و باغ ادب
 آنچه با کشت چمن بارش نیسانی کرد
 نعمت از خاک ره مولوی و حافظ جست
 سجده بر تربت فردوسی و خاقانی کرد
 سخت دشوار بد آرایش این طرفه عروس
 عجب آن است که این کار به آسانی کرد
 این همه درو گهر سخت پریشان بودند
 همت عالی او جمع پریشانی کرد
 مرد شمشیر بدو خامه و با این دو سلاح
 جنگ با سرکشی و کژی و نادانی کرد
 گاه در رزم چو بهرام سلحشوری کرد
 گاه در بزم چو ناهید غزلخوانی کرد
 دولتش باد که بس رنج گران داد بخویش
 تا چنین تحفه به اهل ادب ارزانی کرد
 تا جهان هست در ایام بجا خواهد ماند
 نام این فکر بدیعی که جهانبانی کرد

جواب به اورنگ *

شیخ الملك اورنگ دربارۀ غزل زیر نوشته است.
در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی که بنده از کرمان از راه بندرعباس
به کراچی و از آنجا با کشتی (پارپیتا) بطرف کویت میرفتم میان کشتی
عکس جناب آقای وثوق الدوله را پیش دختر کاپیتان دیدم که از
بدگذشتن در آن کشتی شکایت کرده بودند. فوری عریضه بایشان که
مقیم پاریس بودند نوشته با پست کشتی فرستادم و منظومه‌ای خدمت
ایشان (مثنوی بحر تقارب) عرض کردم که هنگام حرکت از تهران
برای سبک بار بودن ذوق سنگین خود را بجا گذاشتید و اگر ذوق
همراه شما بود در این کشتی از بدگذشتن شکایت نمی‌کردید. اول آن
منظومه این دو بیت بود.

بیاسای ای خواجه از باخت
کرم کن دمی سوی خاور گذر

که جای تو در چشم و دل ساختیم نه از آهک و سنگ پر داختم

ابیات زیر را در جواب بنده مرقوم و ارسال داشتند

۱۰۱

من ز دریاها گذشتم گر تو در کشتی نشستی
 من نبستم دل به چیزی گر تو بر هر چیز بستستی
 من زدم بر دشت و دریا پشت پا از فرط همت
 تو به هر چیزی که بگذشتی بچسبیدی دودستی
 تو ز مستی باز نائی نی بهشیاری گرائی
 گر مرا آغاز هشیاریست یا پایان مستی
 از دریچه چشم من گر بنگری پیوسته بینی
 هر چه زیبایی است زشتی هر چه بالائی است پستی
 از فروغی خیره گشتی آه اگر چون من بدیدی
 شعله های خیره ساز عقل و خرمن سوز هستی
 بایدت دستور تقوی داد بر ما خرقه پوشان
 با چنین عنوان که داری در چنین کسوت که هستی

تو معین شرع اسلامی و رندی پیشه کردی
 عاقبت ای قاضی عدلیه قانون را شکستی
 لیک می باید نمودن شکر از آن زیبا رفیقی
 کو به یاد یار دیرین رنجه فرموده است دستی
 آرزو دارم بمانی دیر و از آن خط زیبا
 ارمغانها سوی من چون زیره از کرمان فرستی^۱

۱. مستشارالدوله (صادق صادق) جوابی سیاسی به این شعر گفته. رجوع شود
 به کتاب یادداشت‌های تاریخی به کوشش ایرج افشار (مهرماه، ۱۳۶۱) صفحه ۱۲۷.

۱۰۲

ناصر الممالك عضو وزارت معارف از وثوق الدوله به هنگامی
که در سالهای ۱۳۳۷ و ۱۳۳۸ رئیس الوزراء بود تقاضای اضافه
حقوق کرد.

این عریضه باشد از روی خلوص
و آنچنانکه خود تو میدانی بود
هیچ نبود اندران روی و ریا
خالی از اغراض نفسانی بود
حال من امسال حالی دیگر است
گوئیا که حال رحمانی بود
شصت تومانم به هر ماهی دهند
وان کفاف جشن و مهمانی بود

شصت دیگر باید افزودن بر آن
تا معاش من به آسانی بود
علاءالملک که در آن دولت سمت وزیر معارف داشت ذیل
تقاضای فوق این سه شعر را نوشت.

خود به رأی العین چو دیدی موزه را
کی در آنجا مثل من یک «آنتیک» بود
بهر حفظ من بود الحق روا
گرفزائی شصت تومان خیلی نیک بود
ترياک تلخ چرا باید خورد
تا شیرۀ شیرین در مالیه به خیک بود

وثوق الدوله در حاشیۀ اشعار مذکور در فوق
بطور شوخی و بآلباده می نویسد:

آفرین باد بر علاءالملک
که بود شخص و شعر او «آنتیک»
سخن ناصح الممالک را
کی توانم ز شعر او تفکیک
هر دورخشنده همچو در خوشاب
هر دو ارزنده همچو زر سبیک
نظم این همچو نثر آن فربه
فکر آن همچو ذوق این باریک

هر يك از بهر «موزه ملی»
دیگری را قرینه است و شريك
عجب است از مؤسس موزه
كاین نفایس نمی‌کند تمليك
تا به شلوار موزه پردازان
فتد از رشك این بدایع كيك
شصت تومان اضافه را اما
نتوان داد وعده نزدیک
چون که مالیه را چو شعر شماست
قافیه تنگ و عاقبت تاریك
بگذر از اینکه گشت قافیه گاف
چون که کفگیر خورده بر ته دیگ

به حاجی مفاخر الدوله نبوی

۱۰۳

ای حضرت مفاخر کائنات طبع تو
 بالاتر است از فلک و برتر از اثیر
 شعر تو برگزیده ز شعری و مشتری
 در دوره‌ای که شعر بود کمتر از شعیر
 هر چند سال عمر تو بگذشته از نود
 مستظهري به طبع جوان و بعقل پیر
 در نظم و نثر تو نتوان یافت هیچ عیب
 جز آنکه گاه گاه کنی مدحی از حقیر
 من بنده را نباشد صادق تر از تو دوست
 با صافی عقیدت و با پاکی ضمیر
 نظم تو چون لثالی منشور دل پسند
 نثر تو چون جواهر منظوم دلپذیر

نظم تو سحر ناب و خرافات این و آن
باطل چو فن شعبده باز است و مار گیر
آری به معجز نبوی کس نمی رسد
و رب بعض خلق بعض دگر را شود ظهیر
چون نامه ات رسد به سلیمانیه ز شهر
گوئی زمصر جانب کنعان رسد بشیر
ای نقد از حضور تو غافل نماندمی
گر منزوی نبودمی این سان و گوشه گیر

تبریک عید به لقمان ادهم

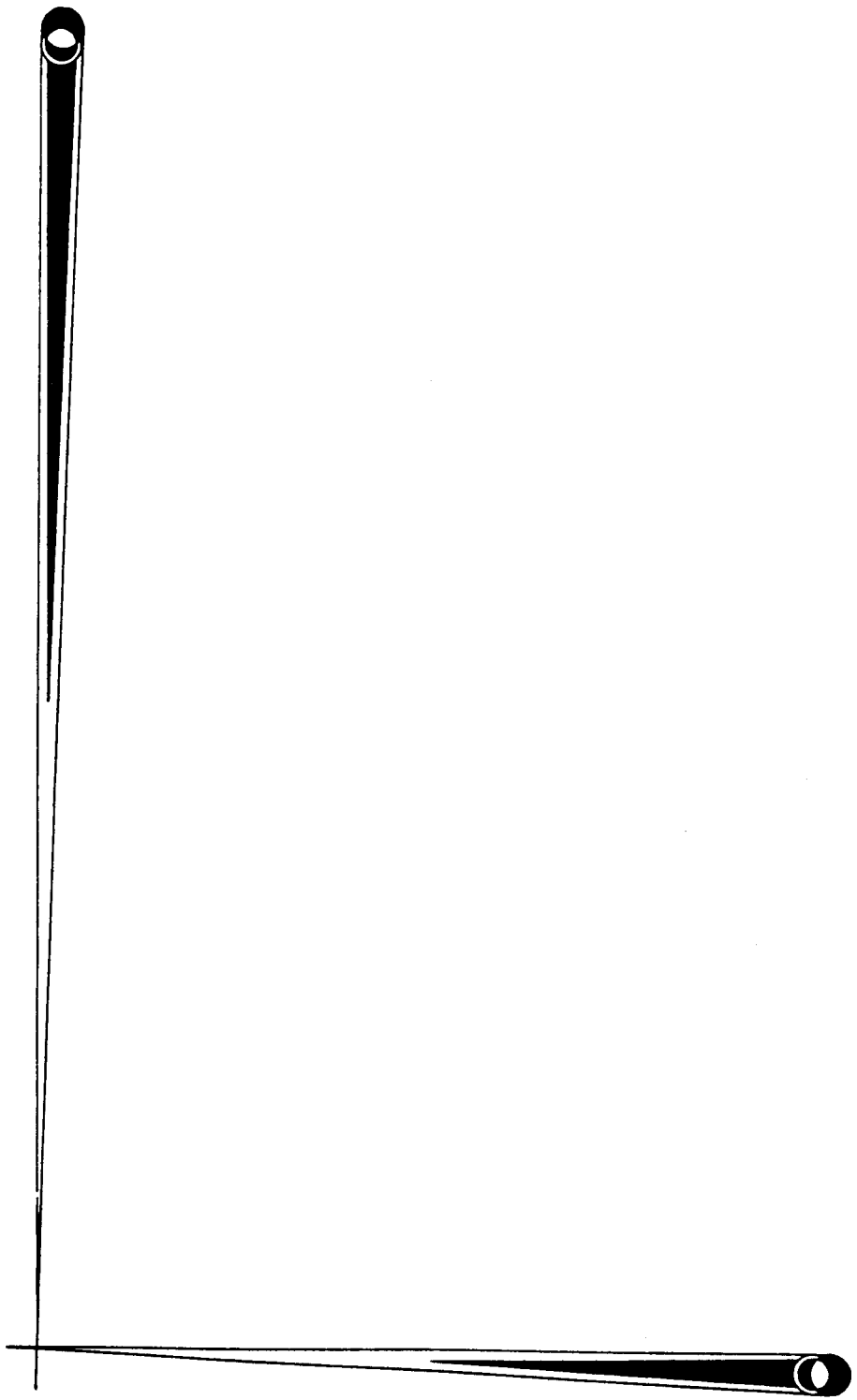
۱۰۴

بایرام مبارک اولسون لقمان ادهمه
 بادش همیشه دایر و معمور محکمه
 بادا مدام فوق اطبا مقام او
 تا استن فقار بود زیر جمجمه
 دعوی طب زغیرتو بیجا و نارواست
 چون دعوی پیامبری از مسیلمه
 از بوعلی فزونی و از رازی ارجحی
 آری نتیجه هست اخص از مقدمه

اسلام کاظمیه در نسخه چاپی یادآور شده است که يك بيت ديگرازين
 قطعه را درجایی دیده و فراموش کرده است که نقل کند. مضمونش چنین بوده
 که هر کس به مطب تو پای بگذارد یکسر به جهنم می رود. مصرع دوم آن چنین
 بوده: «یکسر ز آستان تو گدی جهنم».

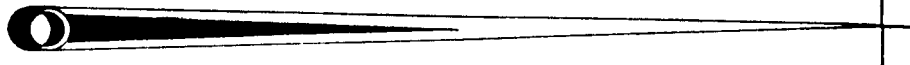
۱۰۵

مرد ناشایسته وشایسته درعالم بسی است
سعی کن تا خویش را شایسته عالم کنی
آز را پابست کن در بند عقل آنکه بکوش
تا ز علم و تربیت آن بند را محکم کنی



بخش سوم

اشعار از مراجع دیگر





شوخی با بهار

۱۰۶

مرحوم محمود فرخ در پشت یکی از نسخ خطی کتابخانه خود
دو بیت از وثوق الدوله درباره ملک الشعرا یادداشت کرده است و من
آن را در بیاض سفر (۱۳۵۴) نقل کرده‌ام (ص ۳۵۴).

آقای ملک به فرم هنگامه نمود
یک روز دو انقلاب در جامه نمود
اشخاص اگر کلا کلا می کردند
آقای ملک کلاه و عمامه نمود

مشاعره یا مناظره با بهار

۱۰۷

جمشید امیر بختیار در کتاب «مرواریدها و خزفها» (تهران ، ۱۳۴۳) یک رباعی از وثوق الدوله را که در جواب ملك الشعرای بهار سروده شده است در صفحه ۱۳۶ نقل کرده و نوشته است ملك الشعرای بهار به منظور رعایت افکار عمومی در قبال قرارداد ۱۹۱۹ در روزنامه رسمی ایران که مدیریتش را برعهده داشت قسمتی را به درج نامه های موافق و مخالف اختصاص داد. وثوق الدوله این عمل خوش بهار را که دوست وثوق الدوله و طرفدار قرار داد بود نپسندید و چون بهار مطلع شد این رباعی را سرود.

قلبم به حدیثی که شنیدی مشکن
عهدم به خطائی که ندیدی مشکن
تیغی که بدو فتح نمودی مفروش
جامی که بدو باده کشیدی مشکن

وثوق به این رباعی جواب گفت
ای تیغ شکسته من تو را بفروشم
وی جام فسرده در شکستت کوشم
هنگام جدال تیغ دیگر گیرم
هنگام صبح جام دیگر نوشم
بهار در جواب وثوق سرود
ای خواجه وثوق وقت غرق تو رسد
هنگام خمود رعد و برق تو رسد
جامی که شکسته‌ای به پای تو خلد
تیغی که فکنده‌ای به فرق تو رسد

* * *

ای خواجه به خط بددلی سیر مکن
خوبی را بی برکت و بی خیر مکن
کاری که پس از سه سال همعهدی و صدق
با من کردی دوبار با غیر مکن

۱۰۹

هم آقای بختیار، از قول آقای ابوالحسن مستوفی که دوبیت
منسوب به وثوق الدوله در حفظ داشته است نقل کرده و نوشته است
که نحوه سخن کمتر به زبان وثوق شباهت دارد.

ای مرا پشت سر انداخته چون زلف پریش
بامن آن کرده که بازلف خم اندر خم خویش
پادشاهان گه شکرانه ندارند دریغ
گاهگاهی ز تفقد نظری بر درویش

۱۱۰

آقای امیر بختیار این قطعه را هم به نام وثوق الدوله در کتاب
خود (ص ۱۳۴) ضبط کرده است.

سپهرا به رزمت من آن پهلوانم
که با چون توئی پهلوانی، توانم
بچرخ ای فلک تا بچرخیم با هم
که من در نبردت نه چون دیگرانم
بهر سردو گرمی، بهر سخت و نرمی
تو صد بار خود کرده ای امتحانم
به هر حال در زیر چنگال قهرت
اگر خورد گردد همه استخوانم
سپر نفکتم در نبرد تو ناکس
که من عجز را کار مردان ندانم

منظومه

این شعر برای نمونه Bulletin نیمتاج
خانم گفته شده است. وثوق الدوله

۱۱۱

این هیچ شنیدی تو که روزی جعلی زار
پروانه خوش خال و خطی دید به گلزار
پروانه همی جست از اینسوی بدان سو
بیچاره جعل واله و حیران شده در او
بال و پر پروانه درخشان و مشعشع
مانند یکی صفحه مینای مرصع
زین شاخ به آن شاخ پریدی به تفنن
گاهی بنشستی به گل و گاه به گلبن

* اصل این منظومه به خط وثوق الدوله در اختیار آقای حسین ثقفی اعزاز
است و در مجله وحید (دی ۱۳۴۵) و سپس در «چهار فصل» تألیف علی وثوق
(تهران، ۱۳۶۱) طبع شده است.

چون دید جعل نعمت پروانه مقبل
 از سینه کشید آهی و گفتا ز ته دل
 گر زندگی این است که اوراست مقرر
 از زندگی بنده بود مرگ نکوتر
 او صاحب چندین هنر و حسن و جمال است
 وین صورت نحس من مسکین به چه حال است
 ای کاش مرا مادر بیچاره نژادی
 این لکه چرکین به زمین برنفتادی
 با خویش بگفت این سخنان از سر اندوه
 ناگه بچگان باز رسیدند به انبوه
 گفتند که پروانه عجب چیز قشنگی است
 بالش به یکی رنگ و پرش نیز به رنگی است
 یکسر ز پی او بدویدند ز هر سو
 تا بو که بگیرند مر او را به تکاپو
 گاهی به کله گاه به کف گاه به دستار
 کردند بسی حمله بر آن جانور زار
 تا آنکه مر او را بگرفتند بزاری
 کردند پر و بال و را از سر خواری
 چون دید جعل گفت زبختم چه شکایت
 دیگر نکنم من هوس حسن و درایت
 از عزت خود باز شدم خرم و خندان
 بیزار شدم از پرو از بال درخشان



شعری تازه یافته از وثوق

در میان اوراق صادق مستشارالدوله نامه‌ای از میرزا رضاخان دانش (ارفع الدوله) دیده شد که مورخ ۱۰ ۴۴۳ ۱۹۳۳ است و از موناکو به انقره (ترکیه) نوشته شده. در پایان این نامه می‌نویسد:

... برای اینکه از کارهای خفه کن سیاسی چند دقیقه آسوده شده نفس به راحت بکشید می‌خواهم توجه خاطر مهر مظاهر را به سوی ادبیات جلب نمایم. امسال به خلاف مقررات سابق جواب بیت تبریکیه بنده از طرف جمعی از دوستان به نظم رسید. از بعضی يك بیت، از بعضی دو و سه و بیشتر. من جمله از حضرت اشرف آقای وثوق الدوله چند بیت بسیار فصیح رسید و بنده هم جوابی به نظم و نثر به قلم آورده فرستادم.

اینک سواد هردو رالفاً برای مطالعه آن دوست جانی فرستادم

جناب اشرف و پرنس عزیزم
 مرسی هزار بار ز تبریک سال نو
 کز حضرت تو واصل دست و داد شد
 جای تشکر است که در ساحت شریف
 از مخلص حقیقی دیرینه یاد شد
 زین نیز خوشدلم که نشاط و سرور قلب
 از کاغذ شریف شما مستفاد شد
 منت خدای را که وجود پرنس صلح
 در کار قلع ریشه جنگ و فساد شد
 از ملک ری به سوی مناکو سلام من
 با تهنیت گسیل بدان مرد راد شد
 پیوسته شاد باش که از لطف خاص تو
 در روز عید خاطر ما نیز شاد شد
 فرخنده باد ساعت و پیروز باد عید
 کوتاه سخن کنم که جسارت زیاد شد
 حسن وثوق (وثوق الدوله)
 اول فروردین ۱۳۱۲

ارفع الدوله در پاسخ نامه ای می نویسد که متنش چنین است :

قربانت شوم

اثر خامه گهر ریزت

طبع سرشار حیرت انگیزت

واله‌ام کرد، جان‌معطر شد

از مضامین عنبر آمیزت

در حیرتم و نمی‌دانم به چه زبان و به کد امین بیان تقدیم شکر-
گزاری و امتنان بی پایان خود را در محضر انور آن فاضل یسگانه و سر
سلسله ادبای بزرگ زمانه جسارت نمایم.
مرسی هزار بار ازین گونه عاطفت

این یاد بود و این همه مهر و ملاطفت

مسلم است این لالی شاهوار از آن راد مرد بزرگوار در دفتر
خاطره این بنده پرستنده ارادت شعار در صحیفه روزگار بهترین یادگار
خواهد بود.

بار اول نباشد این همه لطف

از تو در گردنم بسی است حقوق

خواهم از کردگار حی قدیم

تاجهان هست زنده باد و ثوق

رضا

در دنبال آن بطور بادداشت برای مستشادالدوله افزوده است:
«يك دفعه هم در مهمانی دانشگاه (یعنی ساختمان ارفع الدوله در مناکو
که به نام دانشگاه موسوم کرده بود) تشریف داشتند مرتجلاً در تعریف
آن چندبیتی در دفتر اسامی دوستان با خط خود نوشتند که بعد چاپ و
منتشر گردید.»

شعری که ارفع الدوله بدان اشاره می کند در «سخنوران عصر

حاضر» تألیف محمد اسحق، چاپ کلکته، جلد دوم صفحه ۳۹۳ درج شده و چنین است:

در قصر پرنس ارفع الدولة راد

آن منبع فضل و دانش و صلح و سداد

در ظل ولیعهد مهین پاک نژاد

این شعر به یادگار کردم انشاد

در نسخه ای از کتاب مذکور که مرحوم اسحق پیش از انتشار

قطعی در اختیار حبیب یغمایی گذاشته بود و ایشان آن را از راه لطف به

من مرحمت کرد، وثوق الدولة در قسمت اشعار انتخابی مربوط به خود

تصرفات و اصلاحاتی کرده و از جمله بر روی شعر یادگار مناکو خط

کشیده، ظاهراً به مناسبت آنکه در آن اشاره ای به محمد حسن میرزا

ولیعهد شده و نمی خواسته است که در عهد پهلوی بنام ولیعهد قاجار

طبع و نشر شود. ولی کتاب بهمان حالت اصلی چاپ و پخش شده

است.



حضرت اشرف آقای وثوق بہدولہ در موقع مسافرت اروپا







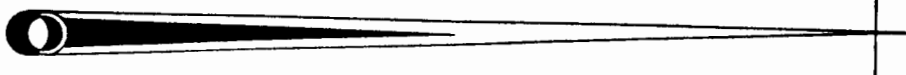


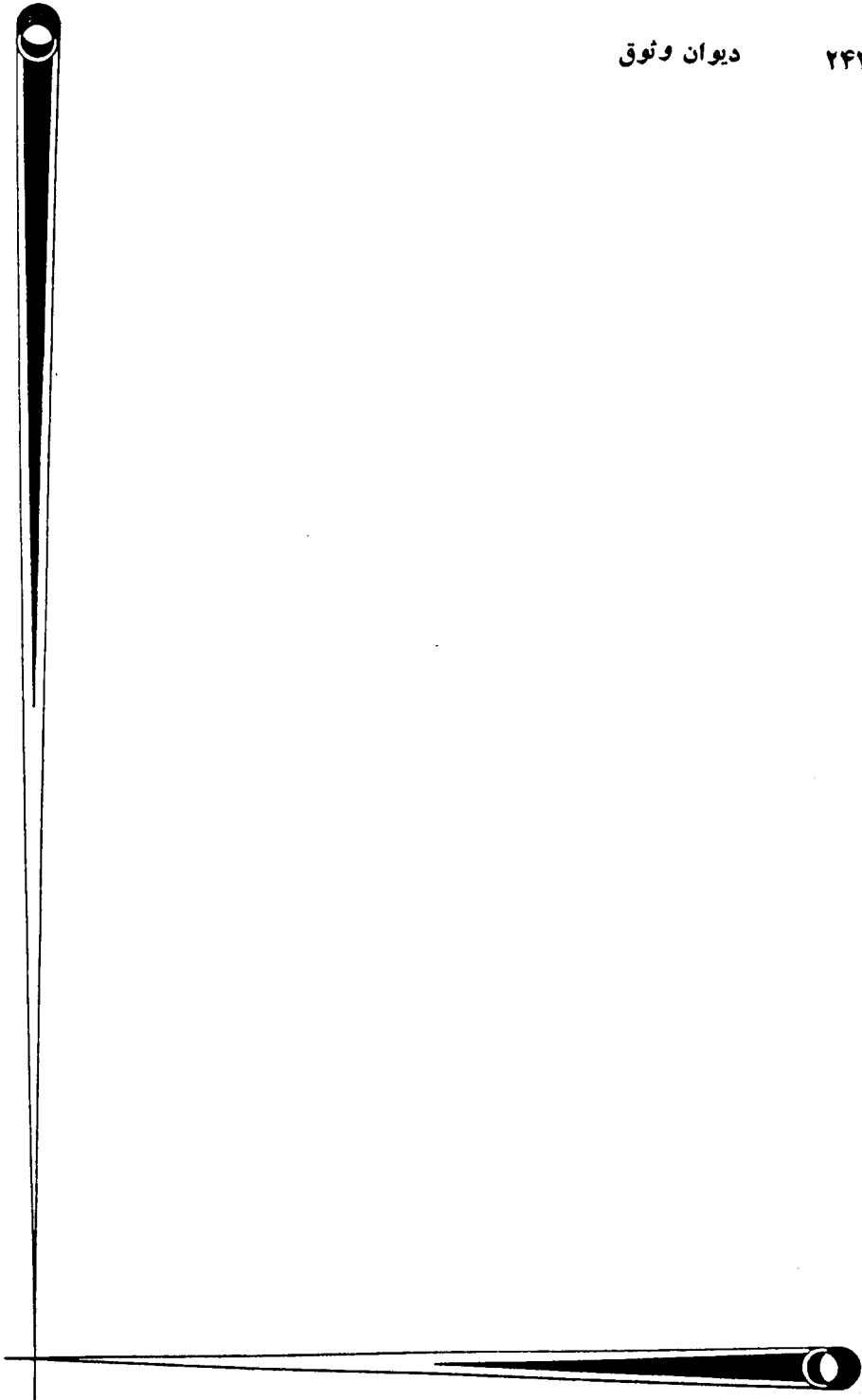




بخش چهارم

عکس نسخه خط شاعر





1 Les Fleurs du mal

Charles Baudelaire

جان، در بند و از بندش ما در قفس	ایمبی در شک و آرزو تیرگی های مرس
که نمی باشی خوش تن می پرورد گرم و کرم	پروریم اندرون هر خوشی بسنگین گداز
آن چو سسلی آری آب این بر فراز آب	خوشی بد را پیشه سخت و نیروی پر مهر نیست
چون بگوش خفقان کاروان بماند	بندگی عقده و اندرز خود در گوش ما
چند پنه اری که اشکی گرم و آبی سرد	شستن و بزودون این لای جان آلی

پروردنوزادگان هستی ما را بنواز	دست بپس است کانه رخا بکا و مرس و آرز
این گمن پرفتن پر دوز و دیو حیل	گوهر مارا و دگونی ساز و آزار کا
که نمی کوتاه کرد رسته آگاهی در از	رشته های میسر، در دست این فصول است
نقد شکر جبه ساز و آزار شکر جانک	هر پدید را و بد آری از جادو
تا که در پیمان نهان از روشن آری	هر دلت نغمی خود ترسوی تاریکی بود

چون تبه کاری تنه از دانش و دور از خود بر یک از ما و دین دیوی نهان پرورد
 دیوانه پیا جو غول از نه دیرست فوی گنجه به کار و آغوش نهرت بفرود
 کام برگرد از آن هم چون گدای گرسنه گوهره کوخ فرود یک است آفرود
 در روان ، چو انبهی بزرگ از نوردار صندل از نه شسته ناخوب و ناخوش بود
 تارسته در خیم مرکب تیره در بیان ما در دهر باطل و نقصان فیه سیرود

خوی اماند از رنک و از دیردین راستی نقش بگوشی نام آلودن نمک
 زین چیده به این جان ما آلوده است گش نیارد کار زری تر است بزدوان
 نیروی ما بر ستاد با غریب عرض و از بافته بزدان و آلوده را بزدی چنگ
 درگاه و دیگری زنهار جویم از گناه داروی سرد و زخم ایهم از اخون دین
 تیره بختی در گناه اندر گزیده از گناه جهان زلفا را را خوانه بزدوان

ایضا

زنان را بد عشق پاک از نخت چو آئینه ارصاف و پاک دوست
در آن بگذرد بار خج تا بنا که زن یف کردار با عشق پاک
بیاکنیم روی بر اند ز دل غبار غم و زشتی آب و مد
ز دایه ز جهان ز دل ز غم بان فوشه بیابان ارم

~~بیاکنیم~~ ~~دل لغزش تا گمان باز جگر~~ ~~خداسته بهند گرداب یار~~

دل لغزش تا گمان باز جگر خداسته بهند گرداب یار
فرا گیردش موج از هر طرف فته گاه در لار که در عرف
زند دست و پا بد عشقش فرایدش رخ و آلالشی
چنین است آری سرانجام عشق فوشه خردنه از جام عشق
که عشق از فریبده و فرم است در حق است شرمیده و بنج و غم است
چو طغیان که بغزیه شرجی آب بجز فریبده آرد شتاب
ز جور و سوز و درد و دایه بود سر طغیان گم تماش بود
بشاید تن و سر بر او در آید شتاب که جنبه رخ افتاب

ایضا

(نقش)

نقش در آینه گون چشمه یار

چشمه چشمه گان تو ار شوخ و لغیر
مانند صاف و آینه گون چشمه یار
آری در آب صاف شبانه یی نشسته
نقش ستارگان چو فروزان شرار
~~چشمه چشمه گان تو ار شوخ و لغیر~~
~~نقش ستارگان چو فروزان شرار~~
باد صبا بخنجر دارا می اندازد
بگزارد دوز و آینه گون چشمه یار
پنهان نون و چهره غایبه آفران
تا بنه بار و دیرینه بار
این تا بشو و غاش و دیده بشو و زل
در چشمه با بیا به مردم هزار
با چشمه چشمه تران صیت کات
از دیر باز گویا بودند یار
در چشمه چشمه گان تو ار شوخ و لغیر
یک کلمه مشغول می اندازد یار
و اکنون غش عا تر می آید غانه
آر سر از غانه از مستعار
آن نور عشر زار ز باد و سر
نه به نشین نور فروزنه ناز
آر سر نه نقش چشمه پامه اندازد
نقش در آینه گون چشمه یار
آن نقش را از برج هوا گذرد

نقش

ایضا در تعدادن و همکاری

مرا گفت در خواب دهقان که بان تو خود ز این تپس بهر خود سازان
 زمین خود تو بخراش و خود تخم پاشر و لا نعمت و خوا به خورش پاشر
 پیرانگه و روشن جان جامه باف مرا گفت تا که با سر و کاف
 طبع داری از رخ آفتاب من کنی خم ز بار لقب ثبت من
 تپس جامه و پوشش خوشتر تو خود زرد نوید تپس زین
 گداز کار و دگر گشت ~~کما~~ زنده تپس بود تپش و مال بر دست گیر
 تو خود سیاهان خود آما ده کنی مرا بخت از رخ آزاره کن
 چه شنیدم از منین با کد غم خود رقم اندر محیط الم
 شوم رانده از درگاه آدمی خدیم به دکاری اندر زمی
 زدم دست بردار من کبریا خود چشم از فضل وجود خدا
 در اینجه با جور بار و آله پشدر بهیم دود و دام بر راه خوشتر
 بخویش آدم ~~چنین~~ از آن تیره خوا تن چشم از خون و از غوی پر آ
 بهر تو نظر کردم از مشر و سر که جویم به دکار و دفریاد رس
 بهیم جو افان زور آزار با را تپش خاک صنعت نمای
 همه بر تپس کار خود شیخ و شاب با خاتم تکلیف از رشاب
 یک تخم پاشر و یک آب یا تن دوست خود داده هر یک لقا

بیک کفنه عالم آریسته رنیز غم و خورشید آریسته
 ب طاعتی فراهمنده جهان مبد اولاد اومنده
 از این معذرت سقا رخسار بیایو ختم جمله بکم و بشیر
 که زنده مانده نیاز آوری ز آرم نه به نیاز آوری
 اگر دعوای نیاز کنی بجان دسر خوشی نیاز کنی
 تو از آوری که نرسد نیاز مگر نه است که نرسد نیاز مگر خوی حیوان گمی پیشه
 نکلنه دران روز این کلام آوری که نکلنه رفته لان از نکلنه
 که کار فرودند بمکار راست
 مباد که جسد از این نذر عار راست

دیوانه ای که تو صحرای خورشید
 و ماهی که تو صحرای خورشید

خاتم با آنچه زیبا فریدت وضع عشق و زرم جفت ناکامی هم از فرط آزار
 نطفه اریتره فرودم بر سینه روزه خوش در روز و شب بر و شبان چرخ کردم و دیوار
 دل هستی بسته ام بانه بارشمار چون اید عاشقان لطف مهر و یار
 می کشندم تو فرود چون گاه تو کله بار روشن از فرط نور و تیرگی در عین راز
 محض آریایان تب با صده کار و لغوز معذرت فرود سحر بقعه خیره یار
 جان من با صده گره پابسته این رشته است هر طرفه گزیده شو فرودام بهتر گزیده

دیوانه ای که تو صحرای خورشید
 و ماهی که تو صحرای خورشید

06, - 6

دی شریخ مهری را دیدم بر آید
گر خون منو... جویند و جیت...

پرسیدہ میں زائد ۱۰ درجہ آگیتے ششدر من چکدہ فی در در استباہ

۱۰. زمین بد آنکه از شرق می‌دهد گرد زمین جبرود چو سته سال و ماه

ما در بدو عقد ازینا دور شد
بر ما به بید حشر کند

آئندہ ہر دو ماہ و کئی چٹھم عسکت
سہت از سہرتا برین فرق اینہ دودہ

تو گوئی که ما چه عیبی در این کینه
صاحب نظر من نه ز این در کینه

اینجا رشت جلوه شب در روز و ماه و سال و آن رشت جلوه در شب و آن نیز ماه و سال

بر آن نظر بکتاب ~~مکتوبات~~ ^{در سینه عادت} است کسر آنقدر از مزد و نواب است عذر غفلت

۱۰ بگیم عفر این شایع صنع

آنکه اگر بیدار است آری که در خواب فروغ و تسبیح و تسابیح

اینکه من تمام فائز مرسته روزی
در آن روزم و به او چه بگویم و چه بگویم

این سه جلد به منتهی و از انجم ~~کتاب~~ ^{تکمیل} ~~است~~ ^{گشت}

قطعهٔ حاضر شد معروف است که بین ما و ملت ما در روزی

تفاوت از زمین تا آسمان

چو باغی که کند آب به رستان پر آب کرد دل کوه و دایر صحرا
 ز آب و خاک هم آفریند یکبار نفوذ در به نغمه مرده و اندام
~~چو باغی که کند آب به رستان آب به نغمه مرده و اندام~~
 بذره های جوئی که دشت مایه جان نثار کرد و بفرستد در روح افزا
 بر طر سوده فرسوده جان در قدورن بفرستد آب به نغمه مرده و اندام
 که ام صبح که بود از غنای رست خالی چشمه چشمه فرود آمد در مایه جان
 بجای حقیقت جان مدلا امان شد که چشمه چشمه فرود آمد در مایه جان
 بهم رسد در آنجا که خدا به دست برون ز حوضه عطر و مکر و دامن
~~کسی که در دست خداست~~
 بریز خاک کنون دانه زنده جانور است که از قوای نذر دیت بهره است
 اگر چه طغیان ضعیف است عاقبت بین است گدازد عادت کنی زمانه با خبر است
 اگر چه طغیان ضعیف است عاقبت بین است گدازد عادت کنی زمانه با خبر است
 برون نذر و تر از بر خاک در دل خاک دفاع حله طغیان و خرد نظرات
 بریز که نغمه خجسته خدا نمک درست کرده جان که نغمه از بر است
 حاکم

بزرگ خاک بپوشد استوار کند که هر چه پاید قوت زنا قیوم است
 چنانکه گذشت نقره آب نهند ~~چنانکه گذشت نقره آب نهند~~ عود در است
 نقره اگر زبانه طاب نگرد زخم سوج می لطف عینه در خطرات
 چو بدبان را بر کند افتاد در دفع حله اوج سهر و نقره است

با زغیب هر زده در با نوق

مستقر که شب بهتر از این سحر است
 چو ریش بخت جنین دار در شمع خاک در حلقه کون سر شده بر خاک
 سخت چون ز زمین سر کشید بود ضیف بدان شایه که دستش رفته بر قرار
 صاف گویا که در ترنج شبنم خانه رفته است از طوطی
 قور شده و کلان اینجا که خفته خورد بزرگ او شود در کله که خاک
 کون بجوشه فون حیات در نشان خانه جوشه در غم مرده یک
 هر چه یار در سبب و هم در هر یک که در فون زوگ و تن که
 که از قاعول در در و دست گذارد و قبا غم که از دست با گذارد
 هر چه یار و غور و در عود و عظیم به کاخ خود را و قد لبه خاک
 چو صخره که که گفته است در غبار به نتر که زبانش زنی بهلاک
 جوان در بر عینه را می در غم به علم ضیف
 هر کلان شود از ~~چنانکه گذشت نقره آب نهند~~ بعد از ار باک

ترک شده

شطرنج قش پرشید کت روین
 چو این زری با هزار عقد و چین
 بکشته ن بارگان برف غزان
 هم کج بقعه هر سوی پایه زمین
 چو پهلوان که بند زد بکج اندام
 که بر حریف برد عقد نخست نزل کن
 حمید و دارو شاخ قوت و سخت زند
 طبایع بر رخ صرصر بازوان ستیز
 کفنه و سایه بر سوز برگ دریم دوز
 بر آفتاب بسته ره ازین روین
 بن کت ابر سر عظیم کرده بار
 بیان چشمه خورشید و که جهر حصین
 صغیر و وزیر عظیم گنبد و سر
 چو در جمیع عیان ناله فرین
 هزار خانی از نعلان خورد و کمان
 بش خف عظیم تر شانه جگر گزین

سحر چو بر کمر زدن باد جبهه شود

غبار در بر آکنده ازین روین
 چنانکه ماس مرغ هوا بود با شتر
 هزار دانه اندر غلال ایام شتر
 هزار جانور خورد و می شکان
 ز ساقه بورق ریزه خواجگان شتر
 تمام این کثرت عوالم و ارواح
 طباع مختلف و رافقه و فاع شتر

پیرانه و سر خارده دز شتر طوع

و یا بیکم قضا و قات در دما شتر

همه محبت این طرفه زنه گانه / سکون و صفت بر سر روحه اند؟
 روزی چون بنام که بر شود معدود / نم بهارید خلع فزانه؟
 شورانیه این طرفه از حیرت آرد / که باروز طسیت کنه بنانه؟
 چه قوت است در این کائنات و این ذرات / فصیح و گویا در عین لایزانه؟
 بر محققه صبح و شبه عیان / که کسبت جنبش آن عارض از گریه (میر غفر) بود
~~اندر چه قوت است در این کائنات و این ذرات / فصیح و گویا در عین لایزانه؟~~
 رخ از یکدست درخت بر افشودند / خورند تر از روان روزگار العانی
 اما چه قوه بود در این دانه که نوک عفت / سر و بر یکدن روزانه توان
 سیر ز در شرف که بود و دایه بار / بختش آمد و سر کرد زنه گانه
~~ببین بود و در چه / کسب و کسب / فهم سر بود~~
~~عظم سر بود و فهم سر / کسب و کسب / فهم سر بود~~
~~ببین کسب و کسب / کسب و کسب / فهم سر بود~~
~~عظم سر بود و فهم سر / کسب و کسب / فهم سر بود~~
 کسب و کسب / کسب و کسب / فهم سر بود
 و کسب و کسب / کسب و کسب / فهم سر بود

مغنون خندند و این ~~از لبت غزل و عودت به لبت آفتاب رخ~~
 اعتبار ز من در فتنه نشد در راه جولانم ۱۹۲

نشاید خواب جان را اگر گفتم ~~بفطمت نورش تر از لعلش~~
 که جان عدوس را برود و دند ~~نیرد چون ز جان بگفت چو نه~~

جان دوزخ اندر جهان نیست ~~که در و بر جوهر عدوس نهان نیست~~

تن او خاک است و باشد جگر خاک ~~نقام جان بود بر تو زان خاک~~

مقام جوهر گر خوش نوری است ~~کفن باور که در زندان گریه است~~

حقایق ذات و صورتها با نیت ~~جوهر را غدا هر آنکس~~

و این صورت و نیت و نیت ~~لباس از جسم و جسم از جان جدا نیست~~

یک باشد حسیف و اندک راج ~~یک دریا بر یک دیان یک موج~~

حسیف و راج تیر یک وجود ~~بم دوزخ افتاد یک سرودند~~

خود غشع و مشع برود نور است ~~نجات شدت و ضعف ظهور است~~

یک از نهرها و یکان بود دور ~~بود به پیش نور ع نور~~

~~که فتنه شد و فتنه شد و فتنه شد و فتنه شد و فتنه شد~~

یک از انز با نیت خود است ~~شاعر به هم خورد و زبون است~~ x

نسخه خطی دیوان

حالا در دست در قیض است

غدا ن رعنا ریا کبره خور کینزان سمن ز ماه روز
هم نگر لغت رویش کلام هم خوب ز قار و کهر فرام
در آن عهد شودار عنبر بشه روا به چو دلا لک و دهر
چنان بود خاصیت هم دراز که کرد سر ز غریبه گاه بنه خ
چو بشنید این خواهم بیا گفت که مارا گلر خست در درخت کشت
بر بنگاه بازار گان بگزم بر بکجه اسرار ابرام آورم
چه فرخه و هم و بر کار که باشد بهار بر سر کار
بجان آدم را فرین ردا کجا هم و ز راهی را بهت
گفتند و ز سر مرد بازار گان شده آن و آزاد بهار
رسیده نه دکان چو دغره کرد بر آن مرد و صمان جهان بهار
ز جسن کینزان فزون زشت غایب گان در دست داشت
نبرد از غنا و نیکوید غلام نگر و در خانه بر تمام
ساده ~~ساده~~ تروی پایدان گرانمایه دوزر بودن از غنا

چنان بر بزمین گام آن غلام کشته خواهر را دل گریزان
 بر روی زناش بخت بد دل ز روی چشمتان با نیش بقاء
 بزارگان گنت با صیاد که این نوجوان را خستید؟ فردی تر باز
 چنین گنت سوداگرش کار غریز چو سوداگرم زین خوارم گریز
 و با دم شرح دادن ~~تخت~~ هزار اسرا نه ماهه ~~تسلیم~~
 تخت آو بر سرش فرستاد که کوه عطار دست خوان است
 و دیگر تو انا شازده است که قید سحر کز تن بند است
 سوم هست خواند ابرو را که دامن او از دانه گریز
 چهارم یک طرفه را بر است که ناپید و غش است گریز
 جوان صید بشود بزارگان ز کف داد مرد تو اگریز
 نظر کرد بر دگر دگر باره مرد گهر دهر بر بست دگر باز کرد
 بزارگان گنت با صیاد که این نوجوان را خستید؟
~~چنین گنت سوداگرش کار غریز چو سوداگرم زین خوارم گریز~~
~~و با دم شرح دادن تخت هزار اسرا نه ماهه تسلیم~~
~~تخت آو بر سرش فرستاد که کوه عطار دست خوان است~~
~~و دیگر تو انا شازده است که قید سحر کز تن بند است~~
 چنین گنت سوداگرش کار غریز چو سوداگرم زین خوارم گریز

اگر زنی را در خانه یافتند

نماست از دین نظر گرفت

بر سه، بر سه، بر سه

حضرت لودھاری عیسیٰ

بجاء به شرمندار

بودند. و غرض از آنست که

و لے کر غور در او بنگر

بسمہ نرا شمع از زبان غزل

[Handwritten signature]

سرور بخواندے انتہی ن

بسم الله الرحمن الرحيم

سرود مردمی شهری

الحمد لله

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

سید محمد بن علی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

میں نے

مستندانی را که از مجامع و کتب معتبره

بند اول، ثانیه، صد و پنجاه و یک

بجانبه جوانان و ادواریه

مادر است که مرا که

کودک را که مرا می‌خواست

برای تهیه هر دو دراز

وہی کہ جس نے اسے لکھا ہے

7191

100

一、

من کج طعن بردی از عجب شین خویش که فروخته چون سزا در بهار است از
هم برادر بود و هم همراز و هم مولا من من از آن او را هر چه از آن کید گر
نابریده نه زل خون شد دلم از داغ تو گر گاهم حیدر در چون برم به دست

دل خواهم خون شد زلف
بجستند زو نه که او
گفتند از شین خویش
آزاد است خانه خویش
چون گفت آری آن را دور
ای نامه شین را دور
نخستین آن کال کس داد
یافان و داس که دیگر خود
فوت دوس را با زار گاه
که که در زهره را شین
فین شین گفت که را در
عین شین است از را کرد
که من شین صدیافت

گفتند نه بردی است
زیت
که آزاده است
فقیه ز او در دست
فوت و بدوست خویش دور
روان گفتند دبا و در دست
که نام فیت سزا در است

قطعه

پنهانم که نکتہ و اقبال در جهان بر جا می نهند اگر خوش بر دهم
 بر سینه ام دروتم آمده عشق غیر هم زهره می ختم آرزو کرده کدام
 بخت است هر چه بفرم و در زار غمنا که هر دو عشق بود که ام و تعب کلام
 سر نیت و الم همه خواب خیال بود و آن خواب و آن خیال هم شفته
 بر دو عالم

مثنوی قافیه

راست است آرزو که بر مردم ایران ریز
 حق تو را بستاند راه خیر و بار عافیه
 عثمان سر در گریبان میجو و ادعای طفه
 عقیق نماند در هر آنجا که نه لدر نماند
 عافیه از نثر و لاف از نثر گفتن نیز نم
 تا ایسروزی کردیم و عیب قافیه
 و ایضاً از سطح بیرون زمین و بطن آن
 به نیت علم جو بقیه و جغرافیه
 راه سخت و طبع ره بسیار و نثر نبرد از
 و این نیت نثر و این ره نثر

بر جرانه ندر طهران عطف میفرماید گرز قول ماند ای این دیر کافیه
آینه کفایتینه این جرانه کن بنین
نقش کند در این بر آینه رصافیه

الف

ما خود عهد غنیمت ایران عهد بنیاده از نقطه آبادان بچشم ما سرم
این صورت با من چون برده اریست و آن ریش و سیر آد چون ریش و سیر
ترسم ز هر صلاح کاین بخت ندویم تا دم بهر بقیه کاین سنت معلوم
بر تفره بکاران ، صدر اولانم آینه چه به است از صدر اردا گویم
بیدار بر شایه در حشر بود کما کنون سحر شب و روز است بقیه و قیوم
با این غنیمت خوش بویست نهی زانج از گیسو کجود و از سحر مرغوم
آدم خوشیم اندر روز که شود دین
سیر از گله روزن سیر از دین لوله

نایس گاه

نمایه ای باشد این روزگار نمایان اندازان به نما
 کدام است باری چهره دست؟ که بر جاک بخشنفت؟
 کس که گوید گفت خود بجنبه بنیان عتق و فرد
 زرقه رشیده در این سرای نشانه ساز کند جانده بی
 خور در خور خوش و به پادگان توانه از خوان او خردان
 بمیرد بکشد و فرام یزد خانه بانه گمان مرده یزد

جوار قصیده ات را بکان

آفرین باد بر بکان که بنیر در فرد بپایه بکفیت اسرار
 است صلاح ادارات عیبه در گنج
 کت خفته است بر این گنج نیر و نیر
 مار و مفت خورانه که هر لحظه شود
 به آبر و صبر و هنر کار مهر
 سانسیر دانا و دیر عتق که بگوید سران زیاده کار

نمایه ای باشد این روزگار

نثر - نثر
تقسیم موجودات بنا بر عقیده فلاسفه قدیم

موجودات به دو قسم است نثر و عقیر یا واجب الوجود و ممکن الوجود
ممكن بود دو قسم که عسرته و عرضی هر دو به یک قسم شود خواه در عسر و
جسم و در جزو آن که میگویند و در عسرته پس نثر و عقیر این همه را باید گفت
نثر است قسمی که عرضی است و دقیقه در حال نظم جوهر عظیم می شود
کلمه است و کیف و این دو نیز و تصانیف و وضع هر یک از اینها باید است
اجناس که بابت تقوّه است عسرته نثر است که کجاست بر آنها هیچ فرد
پس واجب الوجود از آن ده نثره است
که بوده خود همیشه و جز او که نثر و

در دو سر گفته شد

بار خیزیده که و میگوید بحال نیست
عمر گفته شده باز نیاید بی رخسار
باید قادیان قبت از قنار اینده است
برگشتن دقایق عمر که در گذشت
دم در رسید و فرصت نثر و حال نیست
مردم در به امر حال نیست
مانده میوه ار که رسیده است و کمال نیست
به سبزه خرمیچه و چشمتی نیست
خوابش و

در بحر بیابان جاده دریا را بنام

در معنی که ~~صحت~~ اصوات ساقط است خبر و عجب اگر سخن از دال و ذال است
 در ملک آفرینش از ادو لا بشر ط بعد از آن دهنه جنوب و شمال است
 (کفر) آینه و گنجه دو حالت و کون را بیند و هر دو پدید می آید و هر دو نیست (مکرر)
 دآن در سر لغز و قیام و تجزیه از صدر تاب قد بخیر و قائل است
~~صیرورت است که در این عالم است~~ و این حال حال لغز و قیام است
 صیرورت و دور بود و نیز قائل است که سحاب است و موجود بی جهت است
 هر کس که گوی که آن گوی که این جور است این عاقبت زور زنی و ماه و دل است
 اطراف مختلف بر آید و فارسی زبانان که هیچ فاصده آن در حال است
 در سیرد آینه بر آید و این صفت از جنس جابجایی و انتقال است
 این همه و این است که در صهر جرات و ازین در جراح یا بر دیال است
 دنیا را که عالم ابدان است جزئی از روح و خوف و ضلالت است
 معلوم امر و علقه بر سر حادیم خلا و خواه و چاره بخیر حال است
 هر کس که در تخیل و تخیل است انکان القطع در این اتصال است
 این نقطه است و در دهن زور است جز در قرضه ایم نال است
 در دفر تمام زهر کله بایست آنجا بگو که کم و در حوالی است

ما اگر مالک ابریم و اگر صاحب باد بند بر پیر حوادث متراشیم نهاد
 جنبش خا و خوف نیست بجز جنبش موج حله شیر عینیت بجز حله باد
 در خم شش هست و چار مزاج است این سر و پسته که خویش را سخی آزاد
 که در این نموده انتظام خود است و بزرگ که در این مدرسه خانه فکرت در آزاد
 نگاه غوغا خط بین وضع است و برف نگاه دعو و خط بین بریت در آزاد
 راسته فتح چه یازیم در اضمحلت برق مهلاج چه جویم ز کانون آزاد
 کسر و این صفت نیست که در کس کس در این جز و صفت نیست که در آزاد

قصاید

وقت آن آمد که مردان بر کمر دامن زنند جامه از آس کشند و رصف و شن زنند
 وقت آن آمد که مردان تیغ کت برکشند تا که این گرو دامن خیز را گردن زنند
 فرس این خاک زنند نه اگر مردان باد این فن آزادگان رشده در فرس زنند
 ما اگر چشم این دانا نیغ نم خاک خاک را این سیه کاران پر دین زنند
 بر سر و بر دل نشین تیغ عدل و قیاد طمان گریخ کین بر نفوذ جوش زنند
 هر که را بهره فرود یزدان از بند پهلوانان تیغ یازند و زمان سوزن زنند
 هر که را طبیعت خاص فرود آید با کمان تیر افشند و گرز بختی زنند
 کشتند این نیم مردان که هر سر نخندم ز آرزوی تازه چون زلف بر آید زنند
 دعو تر جیه دارند و تن زنند قد لقمه یزدان خورند و لاف هر کس زنند
 جبهه در غا هر طرفه اران صلح و مهر یک در باطن عریق فتنه را دامن زنند
 روح باز بر کشند و جامه بپوشانند با دیر را ویران کنند و سقف را دوش زنند
 زین بر آید از دست تقدیر است دامن تیر تیرا چون زمان سبقت زرب طوق
 پیر این زنند

هر چه صفت پهلوان بوده از سر کرده دور آفتاب نه لرزان رفیق چون کزین زنده
 داعی عدل و داد آینه و زانکه زیان چون زمان بچه بوده ناله و میون زنده
 حایین ملک و دین آنگاه تقیم شود بخت با برکت و برکت و بهین زنده
 گاه حاجت چون بره آرام و چون کول نام گاه آفتاب نه لرزان رفیق چون کزین زنده
 عمر از تقیم سر غده و زو آفتاب لیک لاف سمع هر ناگوار و دین زنده
 به همه فقر و محب و لاف و محبت آفتاب نقش بر دریا نهفته و پشت بر آفتاب زنده
 دعه و نکند نه و چاشنی حنظل کشته بر چنین کافور سینه و لب و دین زنده
 یار فرعون نه اما از ره گرگ آفتاب لاف یار بر میان و ادر آفتاب زنده
 گوهر باد بر هر کزین نه که آفتاب کینه بر علف و قه ام و سر و دین زنده
 جانان اصحاب عدل و زهر نه از آفتاب لاجرم طغیان و جرات جان و زهر زنده
 پرگزیده و سببان راز از زبان خوش در سر مردم فریب قصه و سخن زنده
 و ستمه اسرا نام کرد تا رای و قانون گدا تا بر سر شرح و تافان و نجه و ناه زنده
 خسته افزون بر نه و لغت شیرین و خور در دانه و ناه چون بر خانه و دین زنده
 تنگنای نظم و شعر و ناه کن و ناه ابدان افرا نه گویند و حکیمان آفتاب زنده

دیوان : ناه و ناه
 ناه و ناه : ناه و ناه

یارب این می زده را داروی مخموری نیست یا صبا جی ز پانچ شب دیو بر نیست
 دست معمار ازل عامر و بران است کسین کنی خانه ماقام معموری نیست
 چون که در مظهر هر چه بود نازبان نزد صاحب نظران هیچ به از کوری نیست
 بر می گفت که نویسه رسانده است زانکه با بسی و عصر راه بانج و ابر نیست
 من بر آنم که حجاب است و جودش در تو ورنه خورشید فلک قابل متداری نیست
 روی زلف بکشف خزان کرد عین زانکه در طبع شبهه بایه کافور نیست
 انکه با آب و گلشنه لایحه است لایق تربیت حق و جهد در نیست
 او را که شود انفس سرگشته یا هنرمند که آگاهه فرد در نیست
 سغه گمراه بر زبان رود این عاریت سیرت عادت سیرت فطرت نیست
 سبب تیغ است دلا که در جلا در یک حق را سر و برش قل سخنور نیست ؟
 درین نرد مردان نبرند ویر فرق در جود ذات است اگر صورت نیست
 نذر خورشید جوانی ره مغفان نهاده ز بنور عیاج تب محو در نیست
 اگر سقندر رشید که خدایه مرد دفع نامرد را از کیم یقین در نیست
 چرخ را ذائقه شربت آزادش یا بخیر زهر در اوج ساقی جوایر نیست

بر وزن و قافیه مصراع در سینه فیه ادبیت در رجمه
 بگفته شد در حضرت مراد ماه و سالها چون است حال اگر بگذرد و ایم بدین لغو
 ای؟ بر من چربنه چشم جهان من فریده و این آب سمانه تیره نه بر من مانده در ودا
 دل بر آستانه ما صمیم و در کا بزرگ صمیم تا خود چه رانده ما صمیم تیره استقبالی؟
 نقش جبین در هم نه فرو انداخته شش دقاعت خم شکر نه افک و الی؟
 گوئی که صبح و بصر رخ کرد افش نه بین و ایم سیه؟ تا قدر و کس بر جت از این ناله
 مقرب نه مر فاصیت برکت مر صفت مانده تغییر لغت از فرد استعلاء؟
 هم منقسم نه و صد؟ هم منقسم نه صبر؟ هم منقسم نه فصد؟ هم منقسم نه صبر؟
 شبه که دلفیت کس و چشم بگو از فرشتافت فرشته را از شعله جوال؟
 چون ریشه بند و خورنه بهتر نماد و خود سخت است دفع این رنده با شکر کمال؟
 این ناله بشکیرا بر نه چون شیر که هم بگفته بخیر؟ هم بگفته افغان؟
 تا چند در این شکر چون مرغ صبور و طبع گاه صبور است و بشیر از کور آه
 رفت از محیط بنه گان بنه من زنگان حزن خزان تا بنه گان چون گدازان
 هر صبحم در کربان خواهم نظر بروی ناله مطلع ابروی من صبور در دخال؟
 شط

تا تن زنده این جهان

کو غلتی رحمت تری دور از محله این خان ^{توسعه} دگرش سینه زانیم قهر آقاها

کو مهدی به خستگار و بی نام جنتی بر ما ندم به متر از چنگ این دجال ؟

کو ارمیه کز میان بر خیزد و بنده دین بر دارد این بارگران از دوش این حال ؟

بر عقر گرد دست اهرم کند حسرتی ^{چیره} شود از زیر که بر جو این آفتاب ؟

صبر است داری این پنج که بصر نفع النرج آرد ز پنج و پنج گفته در امان ؟

رو ز بر آید دست حق چون قرص خورشید از غفلت بر سر دهم از طعن و دق سان کنه ^{نکته} آقاها

از غفلت این غم آرد و از فک این بکار ؟ جا رکته اندازد بر پا کنه آفتاب ؟

دعوی دینان که خود عاقل سازد فرد خواجه صید ته از زبانه سخن خود در کمال ؟

علم بهت نزد بر تران مد علم پیغمبران ^{مهر است} علم این قران چون دعوی زمانها

میبارند از فیض رب خورشید را نور و لهب باغ غانه از ذوق ذنب نه جرم و نه دنیاها

به مدح در سیر از سر طعن غیر ^{را} این قائم بالغیر ^{دعوی} سر استدلال ؟

ایمان بر سیر مخوان بیدوده در گوشه ^{کران} توان ^{توان} بقول نظر دین هرگز مجبور از دل ؟

این ابدان دگرها شتر دوان دغلا در صحنه نعلوها در قول چون قولها

بر دیگران سخن زان خود عیب خود ^{نشان} نشان ^{نشان} بهر خاک و دخان که افشان چون گریبان ^{نشان} نشان ؟

نزد طبیب بر بالجب پوسیده داری پنج بست غافل که او در کعب و بنیت بختان؟
 گاه هر زغم پر مردگان در روی غفلت خوردگان به جسته چون مردگان در سجنه قتلها
 که تنه خور و فتنه جو هزاره دآر و پاده گوهر میان زشت زور آدمی مثال؟
 گفتا نه نه چون برم بار که جنس طایم بار و گشت اترم چون کتر انم؟
 فرقتان اندر مشرب از چربایان فواید آفته و تنه این قوم خور و غلغله عن تم غلغله
 نه و غفلت در گوشتان نه در دمر در خویش نه رفت آب رود و از رویشان چون آب از غلغله
 کوده ز کعب و دافتر سرای سوداگری هم با یع دهم مشرب و غفلت این دلال؟
 یک فرد از لایشرمت تمت زنان بر دیگر چون نمر و چون نمر سرگرم است در لایها
 نام در این گفتن کند دانست دینان این ب زهر اکینان چون ضحوقه

قصیده آینه

گر روی زشت زشت نماید در آینه مرد حکیم خورده میزد بر آینه
نقش تر در زمانه جانم چنانکه ست تاریخ حکم آینه دارد بر آینه
سیار نند و صورت بزودن طبع من چون مرئی تقاب روی عروانه
در جفت بجهت قضا طبع از عکس روی مردم بگلوهر آینه
مرد حکیم آینه دار طبیعت است دارد دنیای در دل دهم در سر آینه
~~نصیب دیرین بنیام طبیعت~~ ~~دعوی مردم در کشته بدو آینه~~
~~بهر به شمار و دنیای طبیعت~~ ~~دارد دنیای در دل دهم در سر آینه~~
برجهت تر نماید سیار زشت را اگر خوب از آینه زب و فر آینه
چشم دگر بایه تا بگذرد چون نقش خیریه در عرصه از جوهر آینه
قهر نه از گدازد و می کند بگلوهر کافران عدل و زور آینه
بنام سر قهر روی کرب صورت گوی نشا قهر گشت نبه بر آینه
سخت تر بخیر آرد کمن تیره زینهار از آه سرد خویش در چشم آینه

تا مسلک کند بر تپا کینک و زشت آلوده کن بر سبقت و فاخته آینه
تا خور زشت و سیرت به کرد و کار جسمیه جام ساخت و بکنه آینه
را این دیو سیرتانی به کم طبیعتان دعور مردی غنه بادورینه
دوانان به نظایر سبانی زشت و فشر سازنه از ناله که درینه
حق تو رفعت تو به کینه کمر که چشم عقه هست جهان به ترانه
راز درون قلب به اند فاخته آینه سوس و زرق و فلک و فلک آینه
میکوش تا بچشم حسنت نظر کتر تا نقشه به نیت در آینه
تقریف نوات آینه در زشت آینه را به دست تا نیکو آینه
زیرق را در ام آینه کثرت آن نه زیر فلک و فلک آینه
هم خسته نه زبان و هم از زده نه ختم
آن این صفت ختم نه نام بر آینه

خوش‌بیز

چشم بد میزد از اگر عشقت باغ است کا پنجه من بنم افق صاف است و عالم را در گشت
آنچه روز آرد به ایش و نقش و گهوار و آنچه است زایه عمارت و اشک و گداز
خوابگاه شب درد آمانه نیر در روز جلوه کار روز پر درده شب بخت
نخ محض است اگر نصرت عالم یا قبول نثار حیرت اگر مرد است آدم یا زن است
ایرین را اگر مرسته از نیرودان بها صبح میه آله کز نیرودان جان و اهرمن تن است
نمی آهرمن به بشر نوزده است غیبت رخسار نیرودان جلوه اهرمن است
چشم نیرودان بین بجز نیرودان نه نیه در دجوه نظر چشم و دین گاه نیرودان کاهرنی است
چشم من در بزم عالم مرسته به جرم و جراح در قصیده است این جراح از عده یا گور و غل است
به کج نصیحتی بهتر نیست و این فقر و کمال هر دو بایسته است زیرا که در آن با کوه و کاف
در نایه کلاه عالم غیر نسبت هیچ نیست اگر خوشتر و ناخوشتر از غمقان یا غمخ است
عالم نه از چهره عالم درد و دلتان صیبت این خود و دلتان گوناگون و دلتان
چسته این دشمنان و این در آید خود گمانی سپهرانه سپهر آن غل و اند غل است

این هزارانه رخساران بارانج گردد گیسو دانه هزارانه رخساران پنج دانه از دست
 عبود ارستند از غم دهنه ارکمان آرزو آنرا نه است ار که یارم این است
 تو در دن سوخته من اینست خورشید من جز بدن تو من من اینست دایه و دیوان
 راز قفا طیس خواند سر که در قفسین او یک طرف حضرت ویر و یک طرف لدون است
 گویا از این است خاصیت همه تا بر و سر و آن موهله انفعال صرف یا بر زنی است
 آنچه را با دزه بن میزد با آفرایه آن نه دزه دانه من عجیب روزن است
 دانه را از کعبه بر زینه چشم مر نیست افزودن زانکه دریده ان چشم روزن است

در صفت خانم کمر ایک برادر در سکر گفته شد

زنده از این جماعت ایک برادر؟ فزنده گمان بر سر پستدار؟
 با جانیده کمر آید و سرخ و سپید و شیر بر صفت سپید و شسته گفتم؟
 کامرین شمع بود فزنده چو لکک؟ کامرین بود چو پرنده چو سار؟
 جهان کور بود و خبر در غمره؟ گمرا؟ رخوی کرده با سبب خارا؟
 رفقا؟ سببشان گفت و بر ترند؟ گفتارینان هم وزیر هزار؟
 کامرینان ترند و برند چو دور؟ کامرینان صفت فزنده چو مار؟
 تیار کرده لطف برادران چنان؟ رنگ و لک و گزافه چو دود تار؟
 رخسار؟ کمر و دوشان سپید و سرخ؟ تاجان تاجان آینه؟ بر سر؟
 و زنده گمان کمر در رخسار؟ بر لبه بر پاد و دای و کمر؟
 یا؟ در رخسار کرده بپشت نهنگ؟ یا بر پندار بر کمر سوار؟
 کامرینان ترند و کرده فراموش؟ کامرینان چو نرنگ و نرنگ؟
 در گذشته و در ترند از صفت تاجان؟ همچون تاجان؟ بچشمه دار؟

خفت کس که نباشد به آزار کسی بار بر کس نهاده گشته بار کس
 راند کینه نهاده و پاکه به پیشه کند نشود سرد دل از گرمی باز آید
 آنکه را خنده و جفا زد و کردار در دست چه زنده خنده و جفا زد و کردار کس
 دل نه است آینه غیب نه غیب بود که نرود آینه غیب که در کار کسی
 عیب خود نگردد در عیب آن فردا کس که عیب از دوزخ نه زاری کس
 گوهر آدمی اندیشه وی باشد بر سر جز به آن به قرآن بر عقده کس
 گوهر خفته بر سر دازد از نگاه دیگر زانکه بروی مهر از دردم دینا کس
 گدازد در اندک و بس یک نیست محبت چه گدازد نخی از اندک و بس کس
 خور از ادب و روزه تعلیم پذیر مطلب منفعت از سر و دینا کس
 سعی کن تا نغمه ای گدازد از خود چون به نغمه ای گدازد از کار کس
 آنکه در حق هر که عمر راه راند عیبی نیست بر کس ره را کس (بطل دل نبرد)
 بجز از جامه زدن است از بیهوشی زانکه اندام کس جامه در دست کس
 کام بر خفته از میوه شرم است که نظر دوخته برش نه بر کس
 سخن بخت و ده بین است و نثوق که سخن ختم کند نه هر کس کس

در مرقع عبور از دریا سازند از آن دریا را سکون نیز خوانند

روی دریا بمن که موج بگیرد گفت و با قرار کاسه صبرش بند بپوشد از هجر
 بیخت آب آفاق را بر زمین غریب ابر اسرار باب در غریب که گیرد قرار
 موج آهون که سین دایم اندر جفتش موج دیر غنی طنبه مکره استوار
 هر یک کف بر دهن آورد چون خمر تمت و ز خود شراب می دانی دشتی در قفا
 هست آبگون زمین را همچو چشمه نیکون که غم سمن غدا را بکشد ریزد بر کنار
 آب را گوشتها در بر کشته چون میشت که کشته معشوق را از فرط شوق اندک
 مده از دگر مکنه چون که مری دل از در گرفت زانده غن جشیبی فی خانه با
 آه دریا است کرد چون بر آید اندر دآه است آنچه افغانه تباران دیکار
 باغبان طبع بمن که تا رود دآه بکشد مرزین را ضر و الف جاده دوشه دیار

نغمه‌ها قفسین بیه غزل سنج سحر در هر قسمت و دوشاخ خیر از سنج و سه صل اول ضایع^۱
هر که بپوشد حسن جامه سید ادا خواند در دفتر عشق است زبانی را بجهان نگر دست و پا بداد

لعل باغ گلینه دفتر دانا را طاقست و عطا بنامه سرودا را
عشق اندر زکون هر چه بجان سمع کند که توان ریشه عشق از دل خود جمع کند که گشت بروانه که هر^{نظر}
از تنم کند

آب را قوی تر باشد اگر جمع کند نتواند که نه عشق و نه جان را
هر که کسب بار دانی ماه منور بنیاد نشیبه کدش باز کرد بنیاد دیده که دیده از روی تو بر بنیاد
دیده را باخته آن است که در بر بنیاد در بنیاد چه بود خانه و بنیاد را
آنکه را دید و دل در پای آن رود بر کثرت بر غیر دل از آن و در دلش از آنی در دست دیده هر که بود
قبه دل ندرت است

عاشقان را چه غم از سر زشتی و دوست

یا غم دوست خرد یا غم روانی را

تا که در دانه عشق تو جمل بادام هر چه بد در صدف سینه بر بادام عشق را گوشتشانی زسته که من^{دادام}

از همان روز دل و دیده بخت دادام
که موعده نه آن دلبر نیفتاد را
فرقت آید میان راست که در سرت دغوت این چه بود در به نغمه از گوی در به پوست هر که را بجان
چه دانند که تن به زه خط دارم در دست
نه چه در گریه جان به زه صحرای را

سرگویند بقا نیست چو تو نامی دارد هر که گشت این چنین اندیشه خای دار
 سر و پندار که قدی و قیامی دارد کویین آکن در قفس و غنای
 دل عاشق در از قریب درازاید همچو گنج که در جعفر جباراید که با منیه و چون که بخت و تازاید
 که سالی بود در بر و بازاید ناکر است بگر و که صولای
 راه عشق تو چون میچ نه بجا کسر در میان مر و تو هیچ جز توئی باید کس جز منست و سود خسته نشاید
 بر حدت مر و تو هیچ حسن تو نغزاید کس
 صد همت است نسخه ای در زیج های

غزل استقبال غزل شمع سحر (مکر و زبیه ای در زلف تو اویزم

گر دست تویدار ببارد لا ویزم جان در نظرش بازم سر در قفسش ریزم
 جان را نسیم بقدر آرد در جهانم از آب بریم دست چون بر سر کاریم
 بامیه و صبر و صبر غم سبک روم در بامیه بر آید بر سبک خیرم
 ان بامیه چو در کف نیست بردانه بام و آن بامیه چو در کف نیست بماند بهر بزم
 که گرد سر را شرب با آنکه هر شرم که خاک سر گوشت با مژه بهر بزم
 که رخ نمایی بار که دیده که بزم در دست کمر دست که با که خیرم

عشق دیدانه ره غارت دل می گرفت / عطر بر خوشتر سیه و سرخویش گرفت
 سر را بقا طیر حال تو بخت / آنی گفت و بجان من درویش گرفت
 تا که در سحره عشق تو بنهادم بار / کسور عطر مرا لنگ تو سر گرفت
 عشق ما را تبخیر کرد و رقیب / قلم معطر را دست بداندیش گرفت
 را ایگان منتر بار برود و عود نغمه / که بجای تو کم داد و زیاده گرفت
 ضربت بجز جیم بدل شربت مهر / هر چه دل ز تو طلب کرد عیش گرفت
 گو ز زبان بهت سیرتم هر چه زخم / از کند و ان خیال تو دلش گرفت

جیت جز مردن در اعرش و بار تختش / تا غیر دجانی عاقل که شود بد گرفت
 خاک بیکشت عاشق را به پیش پا جان / آه هر که در دشت از خاک و بنفشه گرفت
 عشق بد دل خیمه زد در سرب طاعن طلی / این کایم با دبا شران کجای گرفت
 سر زین عشق رسوا شد بد انجام کارش / بدستان مهر نمیه برود بد گرفت
 ابر طبعش این کایم کایم بشاف و بگد / تا شمس به راه کرد دل زو ناله گرفت

ای بیو رنج و غم بسبب در روزگار من دور از رخست چو زلف کجست روزگار من
 با غم که می کشد کوه استوار آن نماند از بهل بر دبار من
 جانم در آتش حسرت که افشای چون ز زتاب تا که بهر عیار من
 با آنکه از تو بودم در افتخار بکنش افتخار من و اعتبار من
 در انتظار و صبر تو سیلاب خون سخت از راه دیدم این دل آتیه و دار من
 درد که غیر دامن خیز از غم از آن به آتیه وصله نماند من
 چون قاصد تو بودم کار مستقیم زلف تو چو حریر کجست و درم کرد کار من
 و اکنون بر بهر غم ای از این سر الا بغیر چه دهم اندک کار من

بار و دل بگو چه رندان که در کنیم تا بشکنیم کوبه و سجاده ترک کنیم
 یک جرمه در کنیم از آن دار و درخت که چندی نیز از تو نه از سر بر کنیم
 دل را به دست طلب و معشوق می دهم فارغ از غم و غم و غم و غم
 جز در دست تو چه صبر کار زانم نیست با جام با ده چاره این در دست کنیم

ما صلیتم و قوت و تیر سیر کلام تا از عارض قضا و قدر کنیم
 ز اهر با نصیب سپیده میکند گزیده بگذریم و زیاده ضرر کنیم
 با اختلاف مبداء و آن مایه آن به که این با قدر را مختصر کنیم
 سپیده بود سپیده تر است نفع این تجربه نباید بار آور کنیم
 کیمیا راه زهر سپیده و گم کنیم بار و نباید از این راه که کنیم
 ز این زشت تر عقیده باشد که هیچ وقت گوید بود خوب نباید نظر کنیم

از بر قسید دل و دین زنی دست جفا بخزن دهن در این
 از زلف تابه ابر کجایم که غنر دانگ بعد از که ارمایه
 نازت بجان دل بکشم را که از ازل عاشق نازک به معشوق نازنی
 معشوق و معام فطر عاشق است عاشق ندیدم از فطر حیرانی
 ترا گفت که از امانت به که که گفت رشته امید به به که
 دلم بود و در گفتم کز ترید بها خیر و استخوان به که
 کنون که لیه رخبان نه بر بازگوش که غریب دهنه گان
 اداره به که

از دهنم ترانه بر لبانم که از زلف و ابرو
 به خط آمد بر این نهاد تا کنم در از آینه به دل ناز کرد

دل جو آرام نباشد زین آرام نخواه باد صاف از در و روستی از جام نخواه
راحت خاطر از این چرخ معن طلب ز آنچه در پیشش دایم بود آرام نخواه
روشنای زب و شیر گله از در مجور ندانم ز غم و بخت از جام نخواه
نقد آتش از پیشش افلاک مجور نه آتش از گداز ایام مجور
حرکات فعل چون نه بکام فکرت بجز دیکه کن دکام ز کلام مجور
همچو خورشید ملک بکهر خورشید تاب روشنای جوهر از در گران و ام نخواه
همه از عتس سر سام بود گذشت رخ دارد در پیشش از عتس سر سام نخواه
نامجوی بند و خار از آلا تیر نند اگر کند بنابر ز کف نام نخواه

دام از او را بنده بر او دوسر است

بنده در هم کمر دانه از این دام نخواه
بجمله که سر زلف پرین تو دیدم گفت از این جمع تر آب است چون نیست
حسنت اسرار مجرب و دایمی ز زوال گمانی که در عالم ارواح بود نیست فانی است
تو خود اگر گوهر رخشان ز کد امین صدنی که چو پا قوت بهت هر رخشان نیست

چهارم اتم غاصرت

تا مرا در سر مهر صحبت بردانه بود از حدیث شیخ و دوطرفه عظم بود و خبر
تو ختم از عشق دلم در خنده شکر است و ام هیچ کس در می چو غم نمی دلم بردانه بود
در دل ما و نشین در سر ما سر فراز نام این همان که هر جا بود جفا نبرد
لیکن آفتاب نه از خانه از خزان شهر فروغ جزب تر با آه هر چه بود آفتاب بود
بر کمر آواز جگر جگر سر چه بود جده که مختلف از آن گوهر یکدانه بود
در ره عشق و نهاده دلم غمتر جان دل جگر بگریز بود و نه نشاید جگر

چند شعر از یک قصیده غایب

تتم بود در بغل سر و دور چرخ کنن که دور چرخ بغل سر و دلبسته
کنز نه اینانی غایب که با بر نه من است رسید نوبت بود از جان مومنان
تتم زگر در بند فرون به این جان خوش آنکه مرا که از این گوهر بشهرم دانی
بعد و سر و در دل عهدش و حیات بکاست در رگ و در پا همه حواری
مرا چه و از این شعر که غایب آن به افروخت یان قصیده دروغی

کجایان بزدان بهایت گرت ببال و در قنّه امر از هرمن
هر سبایدان مجاز کرد و در حقش گویجیکه به بنیم رخنه بردن

نقص را شده ایستار اتم نمکند سایه در دشت طبیعت جسم نمکند
نسبت نقص و کمال است آنکه در سر وجود آدم و مهر را بهتر دادم نمکند

دیده ابران جانور کوزد شایسته اگر بنا که بگذرد در دشت نمکند
نیتش بود بچرخه آن شمار وجود عادت ما وصف است و ابران ضم نمکند
کجی صده از بهر نا و سر و ده فقر نیست کان صد اگر شایسته زرد گم نمکند
گفت را بگو خود خورشید است صطوح است آنکه فقر را هم نمکند

بویخ سرخ گلزار زلف غری آنه روز دبار در دیوان کی مر آنه
خانه پر دخت در دخیه برافراشید فقر میرد و دختش می آنه
دم غنیمت شمار ایجا به و ذوقش تا دگر میرد و باز دمی می آنه
نیت جز از سر آن خط پر کار دعد لایحه در دشت نمکند

دیده ابران جانور کوزد شایسته اگر بنا که بگذرد در دشت نمکند
نیتش بود بچرخه آن شمار وجود عادت ما وصف است و ابران ضم نمکند
کجی صده از بهر نا و سر و ده فقر نیست کان صد اگر شایسته زرد گم نمکند
گفت را بگو خود خورشید است صطوح است آنکه فقر را هم نمکند

نقص را شده ایستار اتم نمکند
نسبت نقص و کمال است آنکه در سر وجود آدم و مهر را بهتر دادم نمکند
دیده ابران جانور کوزد شایسته اگر بنا که بگذرد در دشت نمکند
نیتش بود بچرخه آن شمار وجود عادت ما وصف است و ابران ضم نمکند
کجی صده از بهر نا و سر و ده فقر نیست کان صد اگر شایسته زرد گم نمکند
گفت را بگو خود خورشید است صطوح است آنکه فقر را هم نمکند

اقتباس از یک غزل شیخ سهروردی: اسرار آن خداوند که برایم افشاید
چون لعلها که در کدو
کدر خواند

تو هزار صده کدر و ناز در حجاب
چو شمع که فروز رخ بر شمع نفا
بچه و بکبه مادر جلال خیر بنا
که فروغ خورشید زن نه جوت و تفریبا
مغفوز ز بستر همچو بجان خسته
برون را که در حست روان نشسته آید
بخیال دوسه دین بر گویای دغم
بچه صفتی؟ ز دود دست و شست فح بابا
همه بچ و دما به طاعت هیچ نیاز
که چو زلف خنده به سراسر هیچ و تابا

مرد با جامه فولاد شسته نموده
مرغ روئین بدن آلوده جو انما
آدمی زاده که در بنده او حش
تیر در حکمت اسرار خدا نموده
عصر کوته نظر صفا و وجود
گر بعباید توانه بترانده نموده
و در بستر دن و سر بردن از این قله
زبان نهر است که در بستر و بترانده
انکه از حکمت ایجاد جهان به خبر است
در حوادث نهم از چون و چو نموده
راز؟ در پس پرده است که صحر کردن
نیرو و عقربین و کدو نموده

در هر ابال برافزیند این قضا بکنه صوره که تغییر قضا ترانه
ماهر جا که گریزم همانا هر نیم ناوک حادثه بپایه خط ترانه

یکه غزل شتزار

گر گذر است دانه در کوی است — بر خط است

در نظر است دانه بر در است — نا بجا است

اکنه منجیه رفت را بام — ز استبانه

گفت که هفت ترا زو است — از تو گاست

و اکنه به آن رگش شکار باغ به مدغ

گفت که چون رگش در دست به حیات

و آن هر صده برگ و هم برگ باز گونه باز

برگ و نه امیر زهر در است با نوات

نیمه به خفته و ناز عیش از حبیب

گر چه گویند که آید رست از خط است

فصل تو که میگرد قدرت و کین دل نشین

یا چه که جود و جفا خور است دل رب است

در طبع
افق است
سخن تو شرم درم از شرم لب
سخن که از صبر سخن گوشت

در تاسف و تاراج و فاسد میکم و فاسد زرد ادیب می در تاسف شد
 حبیب بزرگمان گمان تلک یا نجیب یک در تاسف که دیدم روبرو ما از حبیب
 ادیب پیش در رفت کور در کور که بشیر یارید الهی را نجیب
 حکیم روشن روان ادیب بگذره من هم ز عمار از عجم هم نقب را نقیب
 هم قمشر می ز نه قمشر می ز در قمشر عمار نقب بر طبیب
 کشفه را کشفه او سوره حبیب نقب را کشفه آیه انس یحیی
 بر نه افعار و افغان جهر سبط قوه بر آن اولی و کلمه رب
 ان رت لفظ او شفا طبع نفیم هدایت کفر او سحر نقب کتب
 جانم در تهریم خانه و در از فرد بزلت عالم خود بخورد یک خود
 عالم حسرت و محزون و در کون که کور ملک فز از رخت کشته از نقیب
 کالبه عنصر زمانه عطف کور ناطقه جهر رکت نقد نقیب
 جام ابرو کشته پرده بر رخ بر کشته ابرو ادیب را در پرده صبر نقیب
 کلام عطار و کلمات زهره بر دلیه کور خضاب گلگون زلف نبشت کف نجیب
 + با ۲ در صفحه ۱۱ +

تاریخ وفات احمد میر نصیرالدوله

از دیده خون بار که روز فراق نه ایام باز بر سر چهره و فراق نه
 بر سپهر خضه شرف غبار کرد جفت ادب ز کفو غوغا نه طاق نه
 احمد نصیر دولت از این خانه خست بست صبح وصال بر چه نام فراق نه
 گوئی که آسمان بغیر این قام کرد کاینان کبود کینه و نیا روان نه
 آن بنده که ز عالم زیرین گشته گشت و آن اتصال که کجا افتراق نه
 ادا قضا را چه نیز بود به فضا بر این میان این فردا اتفاق نه
 چون در بنزار دلیه و در این عصر در هر دو هر نوبت این اتفاق نه
 طبع رونق از سر حرمت گزشت و گشت
 در دلمه همچو بنده زبده در محاق نه

تاریخ اتمام راه آهن سراسر ایران در ۱۳۱۵ هجری شمسی

چو شاه کشور ایران بفرورد
 پی بنیاد راه آهن آهنگ
 شهنشاه است تاج ایران را
 بگردست و نمای ره گنج
 که ستند فرزندان ایران
 نیاروند از آسب و از بخت
 فراهم کرد هر کس بزرگویم
 غم پیش از ویرودم آرج
 ز زردیم کور است کار
 برید و نیار از زردم و افنج
 قهر نبرد و افون برد کار
 طعم نه کشت افون و نرج
 همه باز گردان شهادت
 ز بهادران و نه سطرانج
 تها بال جبر راه ای
 بر سپهر رخ از عفر غن سنج
 بگفت و هر سها ای
 بزین برنج و افون کن بران

$$۲۰۰ + ۱ + ۳ + ۱ + ۵ + ۵۰ = ۲۶۲ \times ۵ = ۱۳۱۰ = ۵ = ۱۳۱۵$$

یاد کنی روزی از هر روز که من در غم
 تا چندی مرگم در فرح و چون مرگم
 کلاه بخیزد و فراق تو که دست ایست
 پس دادم جو شغلی در خویله غم
 همه ایام جوانی بطلات گنجینه
 تا چندی بگذرد و مرا که پیرانه سرم
 کلاه بپوشد و ساربان از چشم تو ام
 چون خوابم از هر روز که تو غم

محبت با خیر جان را بفرمود برود کنه
 ایمنی ن کا مینه را بر سر کنه
 اگر چه غمرا آدمی کردن بهایت کنه
 خیر با خوار آدمی قبت فر کنه
 کیما اگر طهارت سازد از درت من
 احسن از زر طلا افزا و مکر کنه
 مکت و غیر چون به نیر ^{بر کس} ~~صفت~~ کنه
 مهت اندر طمع آن ن قفت ^{بر کس} ~~رکنه~~ کنه
 بر ن خور سر کار خود و مکت ^{بر کس} ~~عنه~~ کنه
 خردی دست ایمنی ن بر ^{بر کس} ~~ایمنی~~ کنه

Handwritten musical notation on a five-line staff. The notation includes various note values, rests, and dynamic markings such as 'f' (forte) and 'p' (piano). The handwriting is fluid and characteristic of a composer's sketch.

در بایسن بهار ۱۹۳۹

با صبا دگر که غنچه باز کرد بعبیر سرش ده گل نغمه ساز کرد
 بید غنچه سر تراضع خود بنو سر و نشسته دست کوثر دراز کرد
 این راست که بقصدی و قیام حجت و آن کوثر است سجده بهر نام کرد
 گل گرم و به باز چو باز چرخش آریست روی نه نشسته نام کرد
 استاد آب و با بر و تر و فزون این غم نشسته دانه ران دم فرا کرد
 نقاش صانع هر چه نداشت و افروز نقاد طبع هر چه نماند و است بار کرد
 صورت نگار نامه در عین خند پست و بنده و خور و دکلان ساز کرد
 هر گوشه را بگوهر خفا صرا داد هر دوز و اینجا صفتی احراز کرد
 اینا رسیده آب و فراز نشیب حجت اینجا و نیز باد نشسته فراز کرد
 اینجا طبیعت است و تنم و جوهر کاش اینجا حسد است و طرد مجاز کرد
 در بارگاه محقر نغمه بدوزد در کارگاه غش بر بجهه ناز کرد

باز

در راه عشق کلبه سیم از شعره دارد تا پای بند عشق است پرواز سر نه دارد
 داغ دل و غم عشق کیم گوی طبعش از آن اثر نه بنده و از آن خبر نه دارد
 سودی ندارد چشم بر بیم از جهان تا از خیال عشق دل دست بر نه دارد
 گویند نیکو آن که ز سر عشق بدین غافل که عشق کار بر باغیر و تر نه دارد
 تا بود پر دبا دل را بنده بجای اکنون کجا بریزد پران بال و پر نه دارد
 اف نه فطره با معتقد که عاشق تا پیر بند عشق است بیم از تسلط نه دارد
 عاقل و غافل از این بنده زنده از عاشق و عشق کار بر بسته تر نه دارد
 نام است روز بنده از صبح نام دیدار اگر همکار غرض نه نام در نه نه دارد
 تاب مایه عشق و جام باده است بنم مآورد و است و عشق با آماده است
 به جمال سوده رویان روشن در خانه است این حسنت شیر نام روشن به نام سوده است
 روز نیکو را بر تشو و حبس اندر نه چون نه ای که کن از جنس ز مایه ده است

کاشمی از عشق و از اودی بود در روزگار
 عشق خویشتن به یاد می آید و دست
 سر به پیشانی افکندم که در بخت
 هر چه از زنده و جان شایسته است
 باغبان این باغ را از خون سیر کرد
 گفتم بخت آن از بند و بیاد است
 نه صبح گوید با از بند عشق از او
 چون توام که از دل این عشق من زاده است
 شمع را بگو که از شب تا صبح با دود
 این ریزان چه بهر در و دیوار است
 نه ز منعم غامی پر بند نه از عالم
 اکبر را لطف الهی به نیست و او است
 نیت ما و صد معنی است به قصد کس
 و این بر تن بی نیاز از بجه و بیاد است
 با فراق دایم و به طالع نماند
 هر که جان باز کرده داد محبت داد است

ای خوش عشق که هم دین و هم آئین من است مایه خوشه و پایه بکلمن من است
 گداز لطف و ز آئین بجهان نیست گریز عشق لطف من دعا لطف آئین من است
 طبع بر فقر من از عفت من دست فزون گنج ارباب است گنج دل لطف من است
 کعبه زاهد کوه نظر از سنگ و گداز است کعبه من دل و طرف کوثر دین من است
 همه از خورد و کھان تابع یکدستیم و انچه رزق از مهر تو آید من است
 نقش بر از قلم صنایع بود و زشت جنت صفت دیدم من است
 تنج و شیرین را در ذوق من فرق بسی ای بیا میوه که تنج تو شیرین من است
 غم و دل در جهان نیست چو سیکو گری گداز زاده دل خوش من است
 طوطی خوش سخن آریار و لارام شاست ناپند است چو غار و غنی من است
 با شش ایست که در عرصه شطرنج جهان ارباب بدین شسته که فوز من است
 ارباب غرضه شش وصال که بعرض او روانه زحمت پایش من است

در جستجوی گهرتیا معرفت میدان عشق جزیره صحرای غار و حشر
نقده کمال جزیره پیرایه جلال گرد و بست گردنه پیرامن مهر
گرداب رضا و گلزار غلط در زنده باین ترمنه نثر از مهر

ای برادر چنه گویم آن کنم یا آن کنم حیرت و تردید را در زنده بماند
تا به در و در حیرت جانم، پرست که بخوانم یا ندانم آن کنم یا آن کنم
کستیم، چیتیم بهر چه این آیم این به پرست را بایه بهر حقین کنم
نه جدم تا ز جند به دفع ذرات محله وزن تا را که سب تا را که سب کنم
نه بمانم تا ز آب و خاک و نور تاب بهر که گم تا که گم تا که گم کنم
نه خیر عاقل که چشم عیان بهشت بهشت بهشت بهشت بهشت بهشت کنم
آفرین سر فرازم که از نور و غیره که از نور و غیره که از نور و غیره کنم

غزل در سرسره

مرغ دلم به آنه خال تو، مهر است
 در این بیانه دلم و دوزخ تو مهر است
 زینب فخر آورد بر ازنده این سخنر
 هر چه جمع این دو صفت سخت مهر است
 در ملک حسن رتبه، لا اله الا انت
 خالت نشن رتبه در زلفت مهر است
 از پارتا بگریمه نروا عهده ای
 در این حال تو تکمیل حاصل مهر است
 اینجا که آفرینش داده است داد صانع
 ست طهر را بگویم که سعی تو با مهر است
 گر صبر را ندایت و مهر است در جهان
 به شبهه جلوه تو همان مهر فاصل مهر است
 اغواق و شرح حسرت و تیرا فقر است
 افراط و وصف روت و کفر مهر است
 هر چه بر خسته دلم باز خوشه لم
 کانه نشسته تو در سر دشت تو در دل مهر است
 حمان و رنج و غم و سرخس
 این گذشت و کار فراق تو مهر است
 در گیر و دار و دشت طوفان و در کار
 آیم ز سر گذشت چشم به مهر است
 مکرر
 زینب فخر آورد بر ازنده این سخنر
 هر چه جمع این دو صفت سخت مهر است
 جنین است آئین گردن و چرخ
 که نه بر فزاد که نه و الله
 مثل آت تا هر کس بر بند
 مثل آت تا هر کس بر بند
 چو آید بر تو توانی کشیه
 چو برکت ز بزم کجسته
 چو آید بر تو توانی کشیه
 چو برکت ز بزم کجسته

در سرسرای ایام مجتهد

آنجا که دلا رام بود در دهر نیست در دهر سرسرای در آنجا مجتهد نیست
گویند جهان و سخنش عادت گردیدم ز این عادت در محفل نه آن خبر نیست
گرچه سرور پند و نفعان یکنه است چون دل به از دست غم یاد دهر نیست
در باغ و خاوری که بخت و کیز است در کور و مایه طوفان شور و دهر نیست
در ماضی حق گزیده که آنجا اواز تکریم و عمارت فخر نیست

در رتبه خطبه و خواجه حافظ علیه السلام گفته شد

آنکه در فهم حقیقت در جهان حق ز نور خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی
و از دهرت را که مانده حافظ فخر نبرد دیگران تا گردد داد است و اهرار دارد
خاطرش کجمنه اسرار و افواج گنج به جرم در حرکت بر خاستن باز دارد
بمهر داد سخن زار در جهان چون آفتاب هم سخن در هم سخن دان هم سخن بردارد

دیگران در دهر و حریت ایراد دارند

او در افق جمال دهرت در دهر و دهر

مستی قافیه در رخ حسی (در بریں) در روح نیت

چون بدین عالم نباشد و گم و المی
تاج انزلی نواز با بجهت حسی
دوریه عمیق و جان چنان تنگ
صحن سر زلف پر لعل و دین امی
حالا چون جان بود آزرده از آزار تن
خوش بود از قیامت از دور و آرمی

هر چه باید بدست یافت
چون گوشت نیست از تنه راز با نیست

و نه خواهم گفت شمع نیست زیر آفتاب
که مرا اندر رسید دوده بنشته گاه

من نمی گویم که نایب تر از من
لیک می گویم نه دیم در کتب نیست

تیر که در عمر گرام از فغان و خفا
در لباس سحر و غیب و راز است

ما کز روان به لغو در نورس می کج
دارم روان ما کز در آواز این نواز است

در خیانت پانی رو با جسته پاست
آه از آن پانی راز و راز با نیست

در پست جلد چون نوزلگان در جبهت
فرمان که بهر جهت بود در سخن نیست

هر چه بر ما خدای خود در کافیه شریک
آورد و در این سخن را که بود نیست

جلد و بها باز بان که مختلف و غیر
منا و تفریق و تفاوت نیست

نفع هر فرد در خفا و فرد دیگر
عاصم و ناکام هر دو نیست

باز بماند این سخن سرشته بزم
ای حقیقت در فغان و آرمی

قبر در زنت خبر داد با غزل از نو کسید با صفا رطاب المهریج در کج از روزگار کمال
نترسید بعد از فتنه اولی خود سه ستر منیر بر طرنا نهید در این اداف کج از فتنه
شده افسار زدن را با نام غل در کج از عبادی همدان خست نبرد استار خوب آه از
نظر محشر بعد بر آنکه در نظر با غل بود عینه ستر زود دودنر است همام

ع قمر کینه کینه بخیر که نایم در زار غل در کج از دست برام
در باغ فتنان گل به عیب نوب در زلف غل آن که هر یک کینه نایم
مدف نهر یمن در دسر آورد صاحب ستر که که دلم برام
این فتنه که در زار غل بر کینه رخ در در حوزی قی بر در نایم
ارکاش که مایه نایم و معنی ع قبت کار از این فتنه به نایم
با معتر مرد و مردان است ز غل غل اثبات که دودنر نایم
در خضم قعت کنی و نقد به کت مر ستر یمن را که یک هر ز غل
باز آه نایم نایم نایم نایم نایم نایم نایم نایم نایم
آن کوی بی زنت که در خط کجا دایم غل غل غل غل غل غل غل
رخسار در دشت غل غل غل غل غل غل غل غل غل غل غل غل غل

چون به آید مرچه آید به شود یک بهاده گودوده صد شود
 آتش از گرمی فته مهر از فروغ هند تبه با طهر و نطق دروغ
 پهلوان را بلفظه خسی فته ارغاب شود بر کتر
 کوگرد چشم عترت کما و بلفظه گردونه را شاخ گاو
 کینه بخت نراست ابر فردین زیب بخت عاف و شاط زین
 تیره بخت نراست باران بهار سیر غریب شرور برق شعله بار
 آن یکا چون مرغ پرور آید در نور و شش جهت را در و زاید
 شاد و امر بر اثر افکنه نه کلمه حادثه بردی تند
 این یکا آهسته پناه بر هر لغز و شر پناه و فته در چهر
 این یکا آب سیر خانه کوب دانه دگر را مرکب بهر الکوب
 خاک آلوده شود بار آورد این یکا را خطر و غار آورد

این کج را آتش افروز ز چراغ بدول آن یک نهد چون لاله داغ
 آن کج را باد یک مژده بر این کج را صحرای رخ و خط
 رستم صفت قهر بر صفت یکد با نهد بر تبر صفت
 بخت را صفت صبر خفا عکس نایب و نیرنگ اف
 اگر گوئی فرط ادراک و فرد منش اقبال داد بارت بود
 باز گوئی این عصر و ادراک از کجا که مناط بخت و اقبال نجات
 طبع زاد این را ز کج آن را بید مایه هر چیز را طبع آفرید
 اصغر این به پاک و اصغر آن نیست از ازل بود آنچه زیبا بود و نیست
 زشت رو که غازه کرد و دگر نیست چون بخت تراست ظاهر هر نیست
 حق اگر بهتر شود در کجاست اصغر فطرت به کجاست و در کجاست
 اصغر فطرت در حقیقت ذات شکل ظاهر صورت در کجاست
 خلق را قسم میروم که لیک استراکی آدم که
 چون خوشتر آید نقشه کاختر شود خار کاختر را خوشتر شود

در دکان در میان و بخت کمال زهر کاتریاق و نقصان
یار گردن از شریات شر تعدا فتم ز صدم شتر

باز این تبریک انجام کار برنتاب باقتضای روزگار

عاقبت یارانی گردن و چرخ بکشد خایه دکنه آزار و فرخ

حایا در خانه خاکش بود تا هر روزی بر افلاکش بود

حاکم زرد چهره ~~فکرم و صدم و شتر~~ تا بر دوز عالم بالاش رخت

تا بر دوز عالم بالاش آتشین بهنگام عهد کودکی است

طبع ساده به نوزد عطر و بوی برکتی در راه چشم در راه گوشت

رفته رفته مایه کفر و شومن یک یک آما ده گاه و خوشن

سجش ~~بخت~~ بخت اندر راه چرخ و چون اشک را از اسرار درون

خفته بیهوده اگر کند و دیگر مکتب کشته را گردن و شری

انچه پنهان است گردد آشکار و آنچه پنهان است گردد معیار

ساده که با هم نهند انچه قالب اخلاق گردد رخت

در
۳۱۵

بسزونه گنجینه زانینه / استی کینه با آینه
 خوراک برکت و سیرت / دامن اندر گیرد و دود و جزر و دم
 خوراک را ریشه کم / اینجای همه و آن ادم نرد
 آن سحر و جادو چنان کند / بایک رسته تن و تن کینه
 و آن دگر سر بر نه در پیر صبح / ساکنی دارم چون آری صبح
 هیچ چیزانی گاه در این درخت / گاه تیره و گاه پیر و نیک
 گاه در بامیدن و رسته و نما / گاه در گاه پیر و نیک و نیک
 تا بود در خوشتر و زودتر / هر دوش باشد و زودتر و نیک
 ریشه اجداد بر زمین بزم کند / شادمان با خوشتر و نیک
 شاد و بزرگ و غنچه و مهر / میوه اش دایب و نیک و نیک
 چون بایه روزگار گستر / بزمه و ایم خدا را
 دبیم اینجای که گاه و زود / رکته گردد و زود و نیک

نه جوا به دست نه ز آب نه ز باران نه ز نور آفتاب
 نه بدش خرم نه دز گزند نه هوا در خور نه مهر سودنه
 خانه ز نیمه در و دو گاهت به خبر از بهی و آرد و سببت
 بر ک پر مرده شد و نه فزون ریه کم نیر و دستان توان
 رفته رفته کالبد میزد رود سوز و خاکش میم گم شود
 آدمی را از پیر چون پیر است چون پیر از پیر و پیر است
 با نجان را نیز تیر و فز است صورت را نه ده است کوه آ
 گد گداه هر دو را بر کند گاه ش فرنا توان را سز نه
 گاه بر د کج بر دنا بی توک را گد گدایم چو سز خاک را

چهره نه ز این مرض بازان روض کای مرض ذات است و صحت هم
 این مرض نه یک جانست که دانه مرید نه آنست که
 آنچه را خواند تریار در پنج بضمیر روح است سوز زده کج
 دانه خواند عقیق از شعله آن توقف نه اندر عرض را

زنده گنج بود که هر طرف دشنه خیره در دمی بسته صف
 یزد و خرد در ست دایم برقرار جفت جویان ذره کمر به شمار
 چون بیایان این همه گشته زنده گمار روز بایان است نیز
 غالب و مغلوب چون ریش نه عهده دار انکسالی تنی شمر
 جفت کمر آدمی با آدمی داین کس کس خرمین در نمی
 همچنان گنج است عالم گیر تر در مزاج خلق بر تائیر تر
 ای ت ~~جفت کمر جفت کمر~~ ~~جفت کمر جفت کمر~~ ~~جفت کمر جفت کمر~~
 دسته آینه و خیر رود عهده ای مغرب و خرمین بود
 غمت فرم کمر جفت و گز ناپدید آغاز و انجام ستر
 هر نفس فرق است و هر دم بشام در تبادل غم و تر کعبه مام
 خفته ارد راه و غم نزار غم نوم دور است از لقمه کندی و غم
 کون را و از دهن غم ز احجاب در دریا در مان در جهش غم با

عشیرتها گرچه آماج و نا خوشتر است صحبت هم از به آدم گستر است
 آدمی از زشت و زیبار محید نقش گریه و چون مرکب از بیط ؟
 گرچه از سنگ یا از آهن بر شور چون باریق به تنی
 دوده ما و چه از مردان بهتر خون نامردان گزینش بهتر است
 خد خود بخت نه و قدر خد به راه یکسان پوس و کینه باز به آن
 با سر جان دارد و شود در بندگی شور آن بخت آب و گداز این تن
 صغر چون محبت اندر صغر مدحوم به تر نه خد مدد
 هیچ میدان خوشتر را در نما قایم را ده کسر ده را هزار
 از بهر آرزو کنی خوش خود تا تواند خوب و نامز به
 در کار که تواند چاره کرد اگر تر خود مغلوب بهار و درد
 اگر به بر سر هم چون کسر ریم که آلوده به هم چون کسر
 خوشتر با کینه کنی از خوش و ایم تا به بهار است خود در سر و ایم
 خسر به بهار از ایم او است که کسر از جرم بهار است

خودش سر حق نشا سر ۱۴۸
 خدای تعالی آن کس را که

بگر آن با کینه جاده تن چیست جاده رفعت و درون جانم چیست
 سر جان بستاب و گردن من خادم جان شکر نه دست آموز من
 آنچه ریزی ازین دستان بد نزل جان است بهر خون بد
 طرف ناگهی و کلا به شمار با کمر خسته ز سنگین بار
 راه رو به تاب و تابالی افتد چشمه در گه است و در بار است
 کمره طرف ناگهی و کلا به شمار با کمر خسته ز سنگین بار
 کمره صفه خود به رخ خسته شاد لید ده راه که نه در نه راه
 فهم کنی کان عارف سر عین از زبان نه جان گوید سخن
 مرد در دیات با جان قطره ام قطره از دیات و نیز از دیم
 نه و ما از نیتان ما نیتیم اگر بپریم از نیتان خود نیتیم
 ما گینیم فخر را نه با زار جزینان دور از نه زار
 بعیت آدم بهتر بر ما یار افتا به در حجاب سایه ار
 اگر حجاب از جهره جان رود جان گاتا اوج علیین رود
 شمع و پشم از انوار حق سایه و پشم از دیوار حق

سر جان بستاب و گردن من
 آنچه ریزی ازین دستان بد
 طرف ناگهی و کلا به شمار
 راه رو به تاب و تابالی افتد
 کمره طرف ناگهی و کلا به شمار
 کمره صفه خود به رخ خسته شاد
 فهم کنی کان عارف سر عین
 مرد در دیات با جان قطره ام
 نه و ما از نیتان ما نیتیم
 ما گینیم فخر را نه با زار
 بعیت آدم بهتر بر ما یار
 اگر حجاب از جهره جان رود
 شمع و پشم از انوار حق

هر که اجتمه حقیقت کور بود نوری از دیده اش متور بود
 سر کن از نیروی فهم و فرد جان تو تا اوج عین پر و
 دانه کرد آفتاب قطره رود تیره لای روشنی شود نابود بود
 جلد را افتاده از کانون نور دیده اش از بخار روم کور
 جادو دنیا رفته است و زمان دایره دور از دهم یا نسبت هفت
 در جهان اعتبارات و نسب گر جنبه از معنی اطلاق لب
~~میر جان را غش غش کلمه است~~ ~~نیمه رخ است ایمن و جان دهم است~~
 دهم و نسبت زاده از یک مادر شیر از پستان کثرت سحر زده
 با چراغ از دریا سحر سحر خیز آفتاب و یاس را در هم
 نیست آن جرعه اطلاق و لغو و اندک اندک به پایر سرور
 ما محاط و جبر جانا محیط آن همه ترکیب و جان با محیط
 گر چه در سحر کثرت مرجم شیر از پستان و صحت محرم
 گر زبان لفظ این نداشت عدد با بنده بر کانی خود نداشت
~~خیمه چو سحر خیز~~ ~~چندین کلمه که از دهم کور~~
~~میر جان را غش غش کلمه است~~ ~~نیمه رخ است ایمن و جان دهم است~~
~~چندین کلمه که از دهم کور~~ ~~چندین کلمه که از دهم کور~~

مقرر است در هم گفت باز ز غم محتاج مرهم گفت باز
 گفتند گفتند من نظر است منیت ای کارزان کار دل است
 چون غم من با بدبختی گفت گفتند ای غم باز گفت
 با هم نظر دین دگر ای اصطلاحات دین دگر
 در دنیا باید از فردا دگر در دنیا دین دگر
 تا بگویم شرح عتق خیر نادرانه که دلت را خوشتر

ناتمام

آفتاب عالم آرا با جمال و طعنه در آفتاب سید و در روشن گرد دست و دامن
 شدت نخت بخت از جنای سیره چون طلایه روز روشن رخ نمود از نیمه
 خیر تا یک نریمیت شه فرارانه هزار تا سپاه روشنائی حله در شکر یک تنه

چند رباعی

اگر عاقده در آمن کف آب می‌سای در ناطقه با حکم قدر را از مخفی

اگر کاسه دل خون خور و بریزد نشو در نشسته صبر همچو دلدرد بیار

صده جامه در ویش تبین چاکر شود تا کماخ تو اندر بر افکند نرد
ز نهاد تو اندر که کماخ تو نیز چون تحت تو در کن نرد چاکر نرد

آزاده ز عمر چشم ددل نبرد در زیر دین به که ز میز گلدرد

ز این خانه دیرانه پر لار و کز هر روز که زودتر رسد در برد

گفت تفرغ کرد صده اند که در گشت گشت بهادر بر بردم بود و گشت
جان بر کف دست و گشت بر بالک سر در ناله که سخن بود به تر که که غم گشت

با سیکه و شمه کهنه را تازه کنیم داز باده ناب دفع غمنازه کنیم

افزون تر زیم از دو تعب در میوز بینر سر از امیخ نامر بانه ازه کنیم

بے حسرت و افسوس می نثر
با عین طراوت و سر می نثر

ناحسی اگر جا رہے کر
دریا بہ کائنات بخسری نثر

دل داغ کبھی غم سرگرداشت دبر ہمہ جاہت دل نہ داشت
آن در پے این و ایم گریزان ز داشت این است که را غم پیش پاست

ز این نعمت و دولت عمر مندی بنویس و این جنبه نعمت را در برگیر از کائنات
آن روز که فرستد بر تو نعمت بخت است و هر روز که تو فرستد در غیرت کائنات

گویی که جانم به عیش و طرب است بر رخ منتزات و بر رخ قیامت
چون در خانه منتزات بر سر هر یک نام و اعتبار دارند آن عجب است

ایم جا که شهر اردو و شهر ناکه به باریست و ناکه است



مشتی حیوان که چشم نماییدند هر چه دقچ و با جیاسر باشد
رخسرخندان دشت از آنان زیر که در جنس اتم شریک ماییدند

بکشد مقنن سینه در فم زود هر چه صله زید بر ملک چه شود
زیر انحراف در آن گفت و شود جز عشق من و ناز و در اندک شود

تا در سحاب بر سر برافشاید با غیر سخن گفتن او فاش میزد
چون کوش بکشد قنبر در دگر دیدم که صد اسرار است از کاش میزد

بند استم که سخن و اقبال در جهان بر جا بر نیند از خوشی و دلم
بسیار نهد عیش چشیدم بر دلم هم زهره امرا می کشیدم بی لعل
لغت هر چه بود درین اثر غام که در دوش سر سودا می کشیدم
پس نه ز و فوج همه خواب و خیال بود دان خواب و آن خیال هم شعله بود
ای کشت عمر اسد است نغمه است دایم سر و دوش و کوه کجاست
در قدم حیرت بخشد و بخت همچون فردا تو ز بیم غم غایت

نایک نصیب و دلایل علم نه بر منظر
 جان چمن چمنی که برود از دست
 آن که در کف خورشید و صفت کائنات
 هر دو که ناخوشی است در عجز است

از ادبش نزع و دیر بر بود آواره بین به که زنی گریه بود

ز این گوشت و پیرانه پر لای و سخن هر چند که زود تر روی دیر بود

مجموعه دیوان‌ها و دفترها

تالار کتاب تقدیم می‌کند

مرآة المثنوی	شمارهٔ مجموعه ۱	جلد زرکوب
دیوان ادیب پیشاوری	شمارهٔ مجموعه ۲	«
دیوان مخفی «زیب النساء بیگم»	شمارهٔ مجموعه ۳	«
دیوان زرگر اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۴	«
دیوان غنی کشمیری	شمارهٔ مجموعه ۵	«
دیوان نیاز جوشقانی	شمارهٔ مجموعه ۶	«
دیوان محیط قمی	شمارهٔ مجموعه ۷	«
دیوان سرخوش تفرشی	شمارهٔ مجموعه ۸	«
دیوان مستورهٔ کردستانی «مادشرف خانم»	شمارهٔ مجموعه ۹	«
دیوان شیخ رئیس افسر	شمارهٔ مجموعه ۱۰	«
دیوان شاطر عباس صبوحی	شمارهٔ مجموعه ۱۱	«
مشاعرهٔ احمد	شمارهٔ مجموعه ۱۲	«
دیوان خروس لاری جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۱۳	«
دیوان غبار همدانی	شمارهٔ مجموعه ۱۴	«
گفتگو در شعر فارسی	شمارهٔ مجموعه ۱۵	«
دیوان گلچین معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۶	«
دیوان نثار گرمرویی	شمارهٔ مجموعه ۱۷	«
بحر طویل‌های هدهد میرزا	شمارهٔ مجموعه ۱۸	«
گلزار معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۹	«
دیوان نظام وفا	شمارهٔ مجموعه ۲۰	«
دیوان جیحون یزدی	شمارهٔ مجموعه ۲۱	«
دیوان همای شیرازی «شکرستان» جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۲۲	«
دیوان خسروی	شمارهٔ مجموعه ۲۳	«
دیوان دولت‌شاه قاجار	شمارهٔ مجموعه ۲۴	«
دیوان رفیق اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۲۵	«
دیوان فتح‌الله خان شیبانی کاشانی	شمارهٔ مجموعه ۲۶	«
دیوان خوشدل تهرانی	شمارهٔ مجموعه ۲۷	«
دیوان وثوق	شمارهٔ مجموعه ۲۸	«
دیوان درویش عبدالمجید طالقانی	شمارهٔ مجموعه ۲۹	«
دیوان صباحی بیدگلی	شمارهٔ مجموعه ۳۰	«

فهرست اشعار

شاعر در تنظیم دیوان خطی سلیقه‌ای خاص خود به کار برده
وقصیده و غزل و قطعات در آنجا درهم است و در چاپ عیناً همان
اسلوب متابعت شد. شاید تا حدودی نظر شاعر به تاریخ سرودن
اشعار بوده، و یا وجهی دیگر را پیش گرفته است که بر ما مجهول
است. بنا بر این برای دستیابی آسان به اشعار این فهرست براساس
قوافی در مصراع دوم مطلع تنظیم گردید:

غزلیات و قصاید

صفحه	عنوان
۱۸۵	به چه امید زخم بوسه لب جانان را
۱۸۷	کاش بعد از ما سبوغردد گل ما
۱۸۶	کرد بنیاد ستم یار ستم پیشه ما
۸۲	زنهار از این جماعت اسکی سوارها
۶۱	بگذشت در حسرت مرا بس ماهها و سالها
۸۶	پیر مغان که دانه رز را کند شراب

صفحه	عنوان
۱۱۷	جیب بدرید هان کاین فلك نانجیب (رثای ادیب)
۱۱۶	امشب که آفتاب رخت در برابر است
۱۳۸	مرغ دلم به دانه خال تو مایل است
۱۳۳	ای خوشا عشق که هم دین و هم آیین من است
۱۳۱	تا لب ما بر لب معشوق و جام باده است
۶۹	چشم بدبینی بدوزار گوش عقلت باقی است
۱۰۰	توتیای دیده عشاق خاک پای تست
۱۱۲	گر گذری هست و نه در کوی تست
۴۹	بار سفر ببند که دیگر مجال نیست
۱۹۱	پرتوی روی تو اندر نظری نیست که نیست
۱۴۱	آنجا که دلارام بود درد سری نیست
۵۹	یارب این می زده را داروی معموری نیست
۱۸۹	شهری و دیاری که دراو هم نفسی نیست
۱۹۳	عبرتی گیر ز شداد که چون ساخت بهشت
۸۷	عشق دیوانه ره غارت دل پیش گرفت
۵۳	ما اگر مالک بادیم و اگر صاحب باد
۱۲۹	در راه عشق سالک بیم از خطر ندارد
۵	چون تبهکاری تهی از دانش و دین و خرد
۹۵	ترا که گفت که از ما کناره باید کرد
۱۲۸	باد صبا اگر گره غنچه باز کرد
۲۱۶	راستی فکر بدیعی که جهان بینی کرد
۱۲۰	ای دیده خون ببار که روز فراق شد
۱۲۵	صحبت ناجنس جان را سفله پرور می کند

صفحه	عنوان
۱۰۶	نقص اشیا حد اشیا را مجسم می کند
۱۱۰	مرد با جامه فولاد شنا نتواند
۵۵	وقت آن آمد که مردان بر کمر دامن زنند
۱۴۲	آنکه در فهم حقیقت در جهان ممتاز بود (درباره حافظ)
۱۰۲	تا مرا در سر هوای صحبت پروانه بود
۱۱۴	عافل نکند تکیه به چیزی که نباید
۱۰۷	بر رخ سرخ گل از زاله نمی می آید
۷۸	روی دریا بین که موج انگیز گشت و بقرار
۴	دست ابلیس است کاندرا خوابگاه حرص و آرزو
۳	ابلهی ورشک و آرزو تیر گیهای قفس
۸۹	چیت جز مردن دواي عشق و بیماری سختش
۱۹۴	گفتم برهانم دل مسکین ز کمندش
۹۹	آوخ ز چرخ و از گون وز عهد نامستحکمش
۸۶	مگر نه چشمه حیوان نهفته در دهنش
۸۴	براند یار جفاکار بازم از در خویش
۶	خوبهای ناروا از رشک و آرزو و رنگ
۱۹۶	دل در خم گیسوش فکندی به سلاسل
۱۲۴	یاد کن روزی از امروز که من درسوزم
۸۳	گردست دهد دیدار بایار دلاویزم
۹۲	باردگر به کوچه رندان گذر کنیم
۱۳۶	ای برادر چند گویم این کنم یا آن کنم
۹۴	ای بر قبیلۀ دل و دین ترکتاز کن
۲۰۰	گره ز زلف چلیپای خویش باز مکن



صفحه	عنوان
۹۰	ای بی تو رنج و غم به شب و روز کار من
۱۰۴	تنم بسود و بفرسود دور چرخ کهن
۹۶	دل چو آرام نباشد ز تن آرام مخواه
۴۳	ماخود همه غولانیم ایران همه بیغوله
۶۶	گر روی زشت زشت نماید در آینه
۱۰۹	تو هزار جلوه کردی و هنوز در حجابی
۲۱۹	من ز دریاها گذشتم گر تو در کشتی نشستی
۲۰۱	تو همی گردی و از گردش خود بی خبری
۱۷۳	ای زده ماه طلعت طعنه به مهر خاوری
۷۶	خنک آن کس که نباشد پی آزار کسی
۱۴۳	چون بدین عالم نباشد دیگرم وابستگی

قطعات و مخمس

- هر که پوشید به تن جامه شیدائی را
- خواند در دفتر عشق آیت زیبایی را ۸۰
(مخمس)
- هستند چشمان تو ای شوخ دلفریب
- مانند صاف و آینه گون چشمه سارها ۱۱
- جیب بدرید هان کین فلك نانجیب
- يك در يكتا که دیدر بود مارا ز جیب ۱۱۷
(ماده تاریخ فوت ادیب)
- به خدا هر که سر زلف پریشان تو دید
- گفت ازین جمع ترا سباب پریشانی نیست ۹۸

راستی فکر بدیعی که جهانبانی کرد

۲۱۶ سهل بر اهل سخن کار سخندانی کرد
(در باره گلچین جهانبانی)

مرسی هزار بار نه تبریک سال نو

۲۴۰ کز حضرت تو واصل دست و داد شد
(در باره ارفع الدوله)

ای دیده خون ببار که روز فراق شد

۱۲۰ ایام باز بر سر جور و نفاق شد
(رئای نصیر الدوله)

چنین است آیین گردنده چرخ

۱۴۰ که گه بر فرازد گهی و اهل شد
آقای ملک به فرم هنگامه نمود

۲۳۱ یک روز دو انقلاب در جامه نمود
(در باره ملک الشعراى بهار)

چو شاه کشور ایران بفرمود

۱۲۲ پی بنیاد راه آهن آهنج
(راه آهن سرتاسری)

نقص اشیا حد اشیا را مسلم می کند

۱۰۶ سایه و روشن طبیعت را مجسم می کند

آنکه در فهم حقیقت در جهان ممتاز بود

۱۴۲ خواجه شمس الدین محمد حافظ شیراز بود

موجود منقسم به دو قسم است نزد عقل

۴۷ یا واجب الوجود و یا ممکن الوجود

- ای حضرت مفاخر کاتار طبع تو
بالاترست از فلک و برتر از اثیر ۲۲۴
(در باره مفاخرالدوله نبوی)
- خواستم با آنچه زیبا آفرید استاد صنع
عشق ورزم جفت ناکامی شدم از فرط آرزو ۱۶
در جستجوی گوهر یکتای معرفت
- میدان عشق جوی نه صحرای خار و خسب ۱۳۵
ای مرا پشت سرانداخته چون زلف پریش
بامن آن کرده که بازلف خم اندر خم خویش ۲۳۴
- آفرین باد بر علماء الملک
که بود شخص و شعرا و «انتیک» ۲۲۲
(در باره علماء الملک)
- پنداشتم که سختی و اقبال در جهان
بر جای می نهد اثر خویش بر دوام ۴۰
زهی درخت تنومند سالخورد عظیم
- به فرق خارا بر چون زمردین دیهیم ۲۰
(ترجمه از لامارتین)
- سپهرها به رزمت من آن پهلوانم
که با چون توئی پهلوانی توانم ۲۳۵
- دی شوخ مهوشی را دیدم به شاهراه
گر خود نبود ماه کدامست و چیست ماه ۱۸

- بایرام مبارک اولسون لقمان ادهمه
 بادش همیشه دایر و معمور محکمه ۲۲۶
 (درباره لقمان ادهم)
- آفتاب عالم آرا باجمال و طنطنه
 ازافق تابیدوروشن کرد دشت و دامنه ۱۶۲
 راست است آری که برما مردم ایران زمین
 حق تعالی بسته راه خیر و باب عافیه ۴۱
 مرد ناشایسته و شایسته درعالم بسی است
 سعی کن تا خویش را شایسته عالم کنی ۲۲۷
 آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد
 نیک پی برده به کیفیت اسرار همی ۴۶

مثنویها

- دل شکسته : گلی شاداب درمینای بلور ۷
 - : زنان را بود عشق پاک از نخست ۹
 خواب دهقان: مرا گفت در خواب دهقان که هان ۱۳
 از لنگ فلو : شاید خواب جان را مرگ گفتن ۲۸
 - : شنیدم جوانمردی از راه شام ۲۳
 نمایشگاه : نمایشگهی باشد این روزگار ۴۵
 - : چون بد آید هرچه آید بد شود ۱۴۵
 - : ای هست کن بلند و پستی ۲۰۵
 - : این با همه بس که دلنوازی ۲۸۰



صفحه	عنوان
۲۱۰	- : آن صدر نشین تخت لولاک
۲۱۳	- : آن کوست در مدینه علم
۲۳۶	- : این هیچ شنیدی تو که روزی جعلی زار

رباعی و دوبیتی

صفحات ۱۶۳ تا ۱۶۷-۲۳۱-۲۳۳-۲۴۱

پایان

